خدای جهان آفرین را ستایش و خلاق زمان و زمین را نیایش

که کتاب سخنان حکمت دفتر پند و موعظت مفید خاص و عام

اخلاق محسنی

[illegible] سلک عمدهٔ علمای دین پناه ملا حسین واعظ طاب ثراه

برای نفع عام در مطبع خاص منشی نولکشور طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزّت کلمته و جلّت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین و متمم اخلاق المحسنین
محمد النبی الامی الامین علیه صلوات الله وسلامه علیه و آله اجمعین بطغرای غرّای و انک لعلی خلق
عظیم موقّع و مزین گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی و سرّی از اسرار عزت پادشاهی
که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد و از آن سرّ عزیز معرفت حسن صفات میسر شود و از مضمون
حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائده بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم تتمیم مکارم اخلاق
و تکمیل محاسن اوصاف است لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلّقوا باخلاق الله ناطق شده تا ارباب
عالی نهمت دانند که تحقق بدین تخلق امریست لازم و ارتقا بدین درجه علیا فرضیت متحتم و اول چیزی که
در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی که
مومن بواسطه خلق نیکو دریابد درجه کسانی را که قائم اللیل و صائم النهار باشند و حکما گفته اند که تهذیب
اخلاق راهیست روشن که جز بانتهاج آن منهاج بسر منزل شرف سروری نتوان رسید و جز بسلوک
آن طریق رخت از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید. مثنوی. هر که در وی سیرت نیکو بود
آدمی از آسمان او به بود. هیچکس مردم نه نکوروئیست. خوی نکو مایه نیکوئیست
... ده و اوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا و مستحسن می نماید خصوص از جماعتی که

بحکم ورنگ بخلق ما یشاء و یختار زمام خلیقه بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داده و بمفتاح عنایت بیغایت تؤتی الملک من تشاء ابواب سلطنت بروی ایشان گشاده

بیت

خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیور است
با فقیری خوش بود لیکن ز شاهی خوشتر است

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الزاهرة

مثنوی

ابو الغازی ان شاه صاحبقران
که دادست دوران بدستش عنان

جهاندار جم قدر گیتی پناه
که خورشید ملکست و ظل اله

معز الوری مالک الخافقین
شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد نوال عاطفته و رأفته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و سیارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند و از اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب مجامد و معالی تافته

فرد

هر یکی در مکارم اخلاق
شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نورافزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت

مثنوی

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

تیغ زن تارک لشکر کشان
داغ نه ناصیهٔ سرکشان

خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ اماجد الملوک و الخواقین

قطعه

شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب
در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست

شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر
ابلق ایام رام از رایض احکام اوست

چون نشان دولت توقیع انابت در قلم
تا جهان امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق او در اطراف آفاق شایع گشته

بهر طرف که کنی گوش مدح او شنوی

و از جمله صورتی که موجب سرافرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت سعادت عقبی تواند بود متضمن رضای جانب حضرت سلطنت پناه است که بوقتی که موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقایع و حالات قائم بوده وصول او بملازمت

بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد می‌نمود و بمجرد اشارتی که از حضرت جمجاهی ظل الهی بشرف صدور یافت آن حضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باندکی از خواص خدم بی دهشتی و وحشتی عازم پایه سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشند بسمع قبول اصغا نانموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم ان اشکر لی ولوالدیک مقترن بفرمان برداری حضرت باریست بر همه اختیار نموده بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیده یعقوب کنعان بکمال بنور جمال آن یوسف مصر عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت رباعی

فیاض ازل ز غیب فیضی می‌انداز | انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغ مراد ازان بشارت خرم | شد کشت امید ازان رسیدن تازه

چون شاهزاده بدین صفت از سایر اقران همت امتیاز یافته بانظار عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم بیکرانه خاقانی محظی و محظوظ گشت مژده این امان بمسامع عالمیان رسیده نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بر صدور آدمیان وزیده قطعه

شکر خدا که شام امید زمانه را | صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز | از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی گشودند و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور بالواعظ نیز احرام طواف حریم بارگاه بلند درگاه آستانه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که در صفحات احوال آن زبده نوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولتخواهی دو کلمه از اخلاق ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که به **اخلاق محسنی** مسمی گشته اقدام نمود والتوفیق من الملک المعبود و قبل از شروع بمقصود عرض میرساند که چون آدمیان فی الطبع مدنی اند یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طبایع مختلف است و هر مزاجی را اقتضائی و هر طبعی را مقتضائیست پس در میان ایشان قانونی باید که بر این قانون با یکدیگر معاش کنند

بطریقی که بهیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعتست که تعیین اوضاع آن بوحی الهی باشد و واضع آن را
پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت
نماید و نگذارد که کسی از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی مرتبهٔ نبوت است
چه نبی واضع شریعت و پادشاه حامی و حافظ آن و ازینجا گفته اند اَلمُلکُ وَالدِّینُ تَوأَمَانِ و در بعضی وقایع نظم

نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون دو نگینند و یک انگشتری
گفته آنها ست که آزاده اند — کاین دو زیک اصل و نسب زاده اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود
بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که وَاَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الاَمرِ مِنکُم پس پادشاه باید
که متخلق باطلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید
که چون حق تعالی درباره وی این چنین کرامتی ارزانی داشته و او را بر طایفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت
عظمت او را در ساحت تعز من تشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و در
لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده بهر آیینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده
و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازمست که بعضی از آن میان
وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی
خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود زبان
بدان مساعدت نمود و رقم ثبت یافت وَمِنَ اللّٰهِ الاِعَانَةُ وَالتَّوفِیقُ

باب اول در عبادت و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد

با ادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا وسیله سلامت است و در عقبی رابطه نجات و کرامت سرمایه سعادت دنیا عبادت است پیرایه کرامت عقبی عبادت است پس پادشاه را باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدو رساند آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمانبرداری خدای بر حسب فرمانبری خود لازم باید تا ساخت روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها بساختن مهمات خلایق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس بروز مهم مردم میسازم و بشب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین بهر اسلاف شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت می خواهی شبها بر درگاه الهی بداد گدائی برسید و روزها در بارگاه خود بداد گدایان برس قطعه

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند — تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را نبست — بندند خلق همت خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند و برکات عبادات رعایا

نیز روزگار او وصل و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص و آن پاک ساختن عملست از ریا و غرض و سایر علل و درست کردن نیت با خدای عز و جل بکیت . هر که با خلاص قدم میزند عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طالب خشنودی حق سبحانه باشد و نفس خود را در آن دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا جانی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از و باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از آن متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دورست و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور **نظم**

کار الهی غرض آمیز شد — از بخلش آتش من تیز باد
کار گر اخلاص نشد بهره ور — معنی اخلاص نماند اندرو
داعیهٔ نفس چه بنمود رو — ترک چنان کار سزاوار تر

باب سوم در دعا و آن عرض نیازست بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی وهر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت بر روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جر منافع که نظام ملک و قوام سلطنت هر آینه آن بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن توانند بود **بیت**

بر مسند ناز کی نشیند بمراد — آن کس که ره نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا دفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده **نظم**

ای که خواهی کز بلا جانی بری — جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بنی دهان خندان شوی / کین تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها کانجاست زاری را بهاست

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست / آخر هر گریه آخر خنده ایست

مرد آخربین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بگشاید بی شک بهدف اجابت و نشانه استجابت می رسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز فصل باران بارید بشتابه که کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان بر داشتند و جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مردی عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بارخدایا همه خلق بخرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال ایشان میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در باره خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه

پادشاهی که نهاد از ره لطف / بر سرت افسر شاهنشاهی

هر چه می خواهی ازو خواه که او / دهدت هر چه ازو میخواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد مر منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکر گزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر جوارح آنست که قوت آن نعمت را و طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوصست مشغول گرداند مثلا طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند

ودر علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی
واخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصائح مشائخ اهل یقین ست و طاعت
دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص گوشه نشینان بی طمع و زیارت علما و علی هذا چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکرگزاری سبب زیادتی نعمت
حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند **بیت** شکر شود شهره سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد **آورده اند** که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در رهی میگذشت
خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت
درویش گفت سلام کردن سنتست و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از درونی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود که ای درویش
بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلقست
و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **فرد** از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
هر ذره از وشده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاس
نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی
باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شاملست و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای
زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
الشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بر هرچه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با
جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک ذلت و ادبار رحم کردن
و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم دارد بیت

نیاساید اندر دیار تو کس ⁂ چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوی سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و وی را زیارت کند چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را باب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت شعر

پند حکیم صیقل آیینهٔ دلست ⁂ مقصود هر دو عالم ازان پند حاصلست

باب پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می رسد و صبر صفتی بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بسست که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰابِرِیْنَ عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای اِنَّمٰا یُوَفَّی الصّٰابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسٰابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود بتکلف نمامی تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات من یکی آنست که صبورم بیت

صبر بهتر مرد را از هرچه هست ⁂ تا بیابد بر مراد خویش دست

هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زود تر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نکشاید قطعه

کلید در گنج مقصود صبر است ⁂ در بسته آنکس که بگشود صبر است

چه خارای کوه و چه دیبای گردون ⁂ لباسی که هرگز نفرسود صبر است

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیئت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار اند ایشان را بمردانگی اعتبار کنید بیت

نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد ⁂ قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و پادشاه با او در مهمی مشغول و رتب می فرمود قضا را

گژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتی که نیش
وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در وی
ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعده حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن گژدم را از جامه بیرون کرد
این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از
نفس واجبست تو چرا دیروز شر عقرب را از خود دفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه
چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر گژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش گژدمی صبر نتوانم کرد فردا
در معرکه رزم به تیغ زهر آب داده دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند
گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **بیت** گر تو چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد
و بباید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد زود بر
صدر مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رضی الله عنهم و رضوا عنه مویّد اینجا الست و منقبت الرضا بالقضاء
باب الله الاعظم موکد این مقال **شعر** تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
آورده اند که یکی از انبیای کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش میگفت الهی راه نمای مرا بعملی
که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای من
چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت** هر که راضی شد از قضای خدا
بهره می یابد از رضای خدا دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و
با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه
بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شاد و کام و خوشدل گذراند **نظم**
هر عزیزیکه یار رضا خو کرد فرح و عیش روی با او کرد خوش در آمیز از صفای ضمیر
با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل و آن دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد مصرع تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در ادای نماز و یکی توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان [illegible] که فردا روز مصاف است گفت من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا آن هیچ کاری نیست و دران هیچگونه اختیاری نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق باز گذاشته **فرد**

ما کار خویش را بخداوند کارساز — بگذاشتیم تا کرم او چها کند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از عرصهٔ وَاَنزَلَ جُنُوداً لَم تَرَوهَا در رسید **مصرع** لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد **بیت**

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد — اصحاب غرض را شب سیه دا بسر آمد

باب هشتم در حیا و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که اَلحَیَاءُ شُعبَةٌ مِنَ الاِیمَانِ و حیا از شرائط نظم عالم است اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند **بیت**

صف شکنی قلب مناهی حیاست — راه زن خیل ملاهی حیاست — پس معلوم شد که خاص و عام را
از حیا فایده تمامست و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام — نظم
گر حیا نبود افتد سهم عصمت از میان — ور حیایی در میانست از تقاضای جنانست — و یکی از اقسام حیا حیای جنایتست
یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود
و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او بهر جانب دوان میگریخت و در پی هر درخت پنهان
میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت ای خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توانم گریخت اما
از خطای خود شرم میدارم مصرع که گو گناه ببخشند شرمساری هست — قسمی دیگر حیای کرمست که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجلان باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای
کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای
او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد در کف آرزوی وی نهد — بیت — محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی — و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند
چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شوره
تلخ ندیده و نچشیده — بیت — مرغی که خبر ندارد از آب زلال — منقار در آب شور دارد همه سال
وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده
چون از شورستان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود و غدیری در
بمقداری آب باران در وی جمع شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا و
لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ جا آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد پیش آمده قدری از ان
آب بچشید در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت
آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده بجز در گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در انست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار ببرم و او هر آینه در مقابله این خدمت

در بارهٔ من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
ازان آب پر ساخته راه بغداد پرسید و وی بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبهٔ [لشکر ۱۲] حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بگشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بعقوبت قحط و بلای غلا [قحط ۱۲] در مانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیهٔ آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة [یہ پانی بہشت کا ہی ۱۲] این آب بهشتست که درین عالم کسی ندیده و نچشیده بیت
آب مگو شیرهٔ شاخ نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات. مامون رکابدار را فرمود تا قدحی
ازان آب برود و آورد آبی دید متغیر اللون [بدلا ہوا رنگ ۱۲] و کریه الرائحه [بدبو ۱۲] و دسومت [چکنائی ۱۲] مشک اعرابی در وی اثر کرده
در رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریبست این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ
خاصه ریخت و مشک را در زاویهٔ [گوشہ ۱۲] انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی
باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آورده حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت
یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو
خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر را بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن خود نه
اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما
قدری ازان آب بخوردی و بسر کار [ہو سکتا تھا ۱۲] نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره

باضافت و بفتح سین و تخفیف را یا بکسر و تشدید را ۱۲

منفعل

منفعل شدی و اگر او را الله همین جا باز نگردانیدی می شاید بیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و از آن آب عذب لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیله از کرم ما توقع نماید و گرد خجالت بر صفحه احوال او نشسته باز گردد **شعر**

سخی را شرم آید که سائل
خجل از درگه او باز گردد

قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را از آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگران میماند و بحقیقت این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد **نظم**

دل که پر از وصف حیا می شود
آینهٔ نور خدا می شود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست
در نظر عقل خردان دیده نیست

باب نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این از جملهٔ مکارم اخلاقست و بزرگان گفته اند آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مایلست بعلم و عمل و دیگری با بهائم که با آن مناسبت حرص است بر اکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل ننماید **بیت**

از ملائک بهره داری و ز بهائم نیز هم
بگذر از حظ بهائم تا ز ملائک بگذری

پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست که بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع برین صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بروی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غایلهٔ عار و بدنامی بر فرزند و مردم نرسد **نظم**

عفت آنجا که رایت افرازد
دل و دین را تمام بنوازد
نفس ازو نیک خوار و زار شود
روح مقبول کردگار شود

الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد فرزند
روی نکو بست و کمال هنر و دامن پاک . لاجرم همت پاکان دو عالم با او

باب دهم در ادب

و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود او
مردم را در پایهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال
بمتابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ ادّبنی
ربّی فأحسن تادیبی کسی مانند او مؤدب و مهذب نشد . نظم

ادب آموز زان ادیب که او . ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که در همه حال . سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصا از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب
استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از
طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود
و فی المثنوی المعنوی . نظم

از خدا خواهیم توفیق ادب . بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب پر نور گشتست این فلک . و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه
و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر با
پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی
در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت
هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر می نمودندی و مشورت
و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نمی نمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران
زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و تمام مال بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت

زنده است کسی که در دیارش . ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و
فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف
باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از طرف

رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر
رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت و به متاع فانی
دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیه ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او
ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب
رسید گفت راست می گویند **نظم** اَلْاَدَبُ خَیْرٌ مِنَ الذَّهَبِ | ادب بهتر از گنج قارون بود
فزون تر ز ملک فریدون بود | بزرگان نکردند پروای مال | که اموال را هست رو در زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند | که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت در خبر آمده است که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُورِ حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت
را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوند دارد
که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **نظم** مرغ همت چو بال بگشاید
غرفه اقبالش آشیان باشد | پیش چوگان همت عالی | کمترین گوی آسمان باشد
سلاطین را همت عالی پیشکار بست کافی و مددگاریست وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است
بقدم شوکت از دیگران پیشتر است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو
یعقوب لیث را در مبادی جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگران است چه درین سن که
تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبه نهفت دست بپیمانی را است کن تا از برای تو کریمه از خاندان
بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خواستگاری کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آنرا
بر من عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری
بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ

جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است	بیت تا بی بخت نیک همچو کسی را بشمشیر نیست	مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست
و هم درین معنی گفته اند فرد	عروس مملکتان مرد در کنار گرفت	که اول از گهر تیغ داد کابینش
و در همین معنی این بیت مشهور است	فرد عروس ملک کسی در کنار گیرد چست	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آوردہ اند کہ دران ایام کہ اسکندر میخواست کہ رایت جہانگیری از سر حد روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب ہمایون بجہت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دہد بغایت اندیشہ ناک و ملول بود ارسطاطالیس حکیم کہ وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبہہ حال و ناصیہ احوال او ظاہر دید گفت ای شاہ جہان اسباب دولت مہیا و آمادہ و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمان برداری استادہ خزانہ معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت آراستہ و نہال دولت بشرف استقامت پیراستہ اقبال کمر موافقت بستہ و جاہ و جلال بر آستانہ عالی بخدمتگاری نشستہ توزیع ضمیر انور و تفرق خاطر از ہر اسبب چیست اسکندر جواب داد کہ تامل می کنم کہ عرصہ جہان بغایت محقر ست و ساحت ممالک ہفت اقلیم بسیار مختصر شوم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجہ بتصرف و تسخیر آن نمودن **قطعہ**

گرای آن نکند طول و عرض ہفت اقلیم :: کہ من بنیت تسخیر آن سوار شوم
ہزار عالم ازین گر بود گمست ہنوز :: کہ من بعزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود کہ شک نیست کہ ایالت و حکومت این مایہ از جہان نہ لائق ہمت بلند و نہ در خور نہمت ارجمند تست عرصہ مملکت ابدی را بان ضم کن تا ہمچنانچہ بضربت تیغ جہان سوز ساخت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی ہم در قبضہ استحقاق آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **نظم**

ملک عقبی خواہ کان خرم بود :: ذرہ زان ملک صد عالم بود
جہد کن تا درمیان این نشست :: عرصہ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافتہ حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاہباز عقل ہر کاملی در ہوای شناسی اسکندر ہمت آن پرواز می کند کہ ہمای ہمتش باستخوان ریزہ دنیا سر فرود نیاوردہ **بیت**

تو باز ساعد شاہی باستخوان منگر :: ہمای ہمت خود را بلند دہ پرواز

باب دوازدہم در عزم و آن بشیر فواضل مرادات و کفایت کنندہ امور و مہمات است ہیچکس را از سلاطین فی مدو عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضہ اقتدار در نیامدہ و بی تکاپوی سعی بلیغ بر سر پر شہریاری و مسند جہانداری نرسیدہ **بیت**

بی عزم درست و سعی کامل :: کس را نشود مراد حاصل

وعزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی ممتنع
نگردد و قصور و فتور بعزم خود راه ندهد از بیخ‌کمی بپرسید که عزم ملوک در چه محل نیکو مینماید و در
چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هر گاه که پادشاه از روی
توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰه پای عزیمت در رکاب توکل آرد و بیم آیینهٔ لشکر فتح و ظفر دو اسپه
باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرتست فرد شه چو بعزم درست پای کمند در رکاب
دل شکند خصم را و کفش افتد عنان آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما
و اطبا منع میکردند و حضرت آن از ابا ز میمود ند ازان کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمد
و او را بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی
گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای
حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که این گل مضر تو میشود چرا ترک
نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت اِیْنَ عَزِیْمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ
کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان
ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آنکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که بر تابی ۔ مکن بدست تردد عنان عزم درست
که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد ۔ مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست
هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد ۔ به تختگاه بزرگی رسید بکام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و آثار جد و جهد از اخلاق
ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستانست و این صفت تابع همت میباشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد
در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست
اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضحست و
علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمایر هویدا و لایح بیت در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند

ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که موری کمر جهد بر بسته بود و از توده خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر وی گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف و نحیف بنیه این چه کاریست که پیش گرفته و این چه مهمست که در آن خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را از این رهگذار بردار حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهده عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت نظم

من طریق سعی می آرم بجا ... لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف ... از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من کاری بکام ... من در آن معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت و روایح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد فرد

کفاف نفس اگر چند اندکست ولی ... جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیست

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته نیست بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از آنچه هست متمتع بر دار و ارتکاب مخاطره فرو گذار فرد

در فراغت کوش و در لذت که نیست ... آرزو را هیچ پایانی پدید

افریدون گفت قناعت مقتضای طبایع بهائم [illegible] همت و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده صحبت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد

قطعه

کی سلطنت نبایدست ... هر که را رغبت تن آسانیست
از مشقت کجا بر آساید ... هر که را همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند

که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر و
نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را با آن بقرین ساخت و مذلت را که
خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حصهٔ پادشاه
عز مملکتست و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش یکجا جمع نشود لاجرم پادشاه
باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمی‌کند با استراحت نمیباید ساخت
واز عز ملک اعراض میباید نمود **فرد** لذت شاهی تر از آسایش نخست دگر مجوی باوجود سلطنت همسایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش
نفس بر طرف بودی واز کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد روی گری ترا با
بر این همه جفا کشیدن و خود را در عرقابه هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می‌آید عمر عزیز خود را
در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه به پیشه که در ان شریک بسیار باشد آوردن جد
دانست و جهد من برای آن که خود را بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند
این مهمی بغایت صعب و کاری بس دشوار مشکلست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار
فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد
رسید بدان منصب که رسید **مثنوی** مباش بجد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید گر جهد کنی بدست آید و چنانچه بجد و جهد بزرگی تمهید مییابد
بضد این صفت که بطالت و کسالتست اساس شوکت و دولت در هم می‌شکند یکی را از آل طاهر
سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت بر انداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما
در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید **شعر** بنای دولت خویش آن کسی خراب کند
که شام می‌خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت و آن بیداری باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفع مکاره و بلیات

وفی الحقیقه ثبات ثمر میامن و برکاتست و منتج فواید فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوایف خلق بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر بر خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات استظهار است و ملوک را از و استمداد و استبشار بیت

هر سر که یافت افسر از گوهر ثبات در اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از نهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد فرد

بنای کار همه بر ثبات و ایمن باش که هر بنا که بر اصلست پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغه هیچ بوقلمون روی برنگرداند و از رسم و طریق خوب سوسه هیچ مهوشی انحراف نورزد که مرد رفیق نجات بجز بطریق ثبات روی ننماید چنانکه حکیم الهی میفرماید نظم

در تردد دیده نجابت مدان هیچ خصلت به از ثبات مدان

میل داری برفعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانه ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آن بر ذمه اهتمام لازم داند *

آورده اند که قیصر روم انوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند نظم

هر طرح که افگنی چو مردان جهدی بکن و تمام گردان

یعنی عملی که بر فراز باید که دگر نگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود نقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ مذکورست که سلطان طغل روزی در میدان غزنین میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار میکشد سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بینداز حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در آن میدان بود و اسپان چون آنجا می رسیدند بدان چشمی میکردند و می رمیدند

جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بکلفت میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از انجا بردارد و راه خالی سازد مناسب می نماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر بگویم بردار مردم آن را بر بی ثباتی ما حمل کنند گویند سنگ همانجا باشد نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او بر نداشته

قطعه

سخن شاه شاه هر سخنست ٭ بهمه حال پاس باید داشت

تا نگردد نقیض آن ظاهر ٭ باید از لوح دل نبنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فائده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانه خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد

بیت

هست طواف حرم کردگار ٭ در دو جهان واسطه اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریقست و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیه ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه سایه دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام

از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته

گشته ز غوغای خلائق ستوه — پای کشیده است بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید وازو بشوق آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بخدمت درویش رفت ودر اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیارست چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج به چند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقداراندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیالی چون توان گذرانید درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سود بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال مصالح بندگان خدا نیست و بصفت مرحمت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برارند و چون ضعیف حالان هالک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست

قطعه

عدل نوریست کز و ملک منور گردد	وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آور و مراد دل درویش برار	تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و در فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائده بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد مصداق

این حال وبقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالمست با آنکه نوشیروان کافر بود
آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند برو
آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او **مثنوی**

مملکت از عدل شود پایدار . دولت باقی ز کم آزاریست . دادگری شرط جهانداریست
خانهٔ فردای خود آباد کرد . هر که درین خانه شبی داد کرد . کار تو از عدل تو گیرد قرار

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام که
بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشند **قطعه** تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
باشد نصیب گردن او طوق مهتری . چون دست ز آستین تغلب برون کند . بر فرق او نهاده بود تاج سروری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقرر است که هر گاه از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید به پناه سایهٔ الله که عبارت
از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل ایمن و امان آسایش و آرامش
یابد و فی المثنوی المعنوی **نظم** . شاه عادل سایهٔ لطف حقست . هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جا دهد . وز شرف بر فرق گردون پا نهد . حکما گفته اند عدل [illegible]
میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طائفه را در پایهٔ او نگاه دارد و خدام سلاطین در اصل
چهار گروهند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا
و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و
نظام امور بنی آدم منقطع شود تا منتظم ماند **قطعه** . هر یکی را ز خلق مرتبه ایست
پایش ازین دو یافته تعیین . گر کسی از حد خویش در گذرد . فتنها خیزد از یسار و یمین

هر کسی را بجای او بنشانی · پس بدولت بجای خود بنشین · و یکی از فضیلت عدل آنست که
خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد
که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمیریزد مامون فرمود که مرا
در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده
بزبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس
عزیمت مدائن کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا درآمد دید تازه در خاک
خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه
با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بی مشورت خردمندان شروع منمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار
و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بر این لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت
عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند
و منقولست که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را
خاصیتیست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد
چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید فرمود تا در ذیل آن وصایا
ثبت کردند **مثنوی**

عدل در دنیا نکو نامت کند · در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت · چون بدان عالم رسی بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام
دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و بروی خاطرنشت بساختن مهم ایشان بر آوردن و از آنکه
بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار است و
مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت
مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**

تو طبیبی و منت بیمارم · حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی بابزرگی

حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی
گفت سر تو ئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد **فرد** سر بر آور دولت پایمردی کن بلطف
دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر **یکی** از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و
متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا نمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب بحشمت باز نزنند
و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود **شعر** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مور **آورده اند** که پادشاهی بود در دار الملک چین بنور عدل آراسته و نهال
حالش بصفت نصفت پیراسته **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو
ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که
جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر
فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتوری در قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بطلان چیزی
ازان مرد خردمند چگونه نالند و غمگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای
استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا
درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد
ایشان برسم **بیت** داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر وین دو دنیا را بدین دو هوش معمور دار
بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی رسیده اند عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کناره زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت در
مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملکشاه غلامی که حاجب خاص بود بدیهی در آمد گاوی دید که بر کنار
جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کردند و آن گاو از آن عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت

بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاهی برسید برجست و عنان
مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه بیاورد و خواست که بران عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت
بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که
سخن گوی چه پیرزن بحکم آنکه گفته اند **مصرع** مظلوم دلیر باشد چیره زبان ۔ زبان بگشاد
که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود بدهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا
انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل
کدام اختیار میکنی **فرد** ۔ انصاف خود داد من امروز بدهی ۔ به از آن بود که بستانند
سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی
تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت
به سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیر آن مهیا بودی بکشت
و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترکه و
بر و داد و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز بر حیات بود هم شبی بر سر قبر وی آمد و روی
نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاک است وقتی که من درمانده بودم دست من بگرفت حالا
درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود و این زمان او
بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر وی ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی
با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی **نظم**
گفت که بر رهگذران کنه پیر ۔ گر بدعایم نشدی دستگیر ۔ بی نظر مرحمت پادشاه
حال من غمزده بودی تباه ۔ داد من او داد عماره نمود ۔ و ز فیض دعایش در رحمت گشود
رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا
جانب حق فرو نگذارد که حکم هو بالاتر همه حکمهاست هر که سر از حکم حق بپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد **بیت**
هر جا که پادشاه و سلاطین و سروری است ۔ محکوم آستان در کبریای اوست
نقلست که در ایام خلافت هارون

را

کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر
کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی
که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بندهٔ
او و حاکمی که مرا بگذارد گفت نشان تو کو گفت نشان من اینست که خدای تعالی جل جلاله می فرماید که
ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید
که حکمی محکم و نشانی معتبر آورده است الا له الحکم و هو خیر الحاکمین

قطعه

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود ؛ بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکمی که جابجا در بهشت دیوان لم یزل ؛ خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آنکس عرضه داشتی نوشته
بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود
در رمید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا در گذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو باز گشت و دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کسست گفتند مادر فلان محبوس است عمرو از
متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بیگناه من چیست گفت آنکه
او را صد چوب بزنند و ریش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای
وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی
کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند
و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید
که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذرانند

فرد

او حاکمست و ما همه محکوم حکم او ؛ ما را چه اعتبار بود حکم او است

رکنی دیگر خلوص نیتست در باب رعیت و به نیکخواهی ایشان مایل بودن
چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف
این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را
در سلک نظم کشیده

مثنوی

دران کوش تا هر چه نیت کنی ؛ نظر در صلاح رعیت کنی

که سلطان اگر نیت بد کند • مهم جهانی بهم برزند

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف مینگریست و سایه و سرچشمه‌ی طلبید از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف راند خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظه بیارامید چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک رسد آن موضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بر دارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر باره گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکونیتی پادشاه بوی رسانید و از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید نظم

هر آن نم که از ابر بهاران بود • در اندیشه شهریاران بود • چو بد گردد اندیشه پادشا

نیاید زمین نم بوقت از هوا • چو عادل بود شه زبختی منال • که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیاور پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه می دهی گفت پادشاه ما

از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست
و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار
بیار باغبان برفت و پس از زمانی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این
نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر دانست که آن جوان بهرامست گفت ای جوان
گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه
بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای
سوار عجب حالتیست که پادشاه با آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود و تغییر آن را باز گفت و این سخن از آن ملک
دولتمند بر صفحه روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پندپذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصور دارند **بیت**

هر شاه که او نیت خود نیک کند ... یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین
فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکتست و معموری خزاین
و آبادانی قری و مداین و ثمره ظلم زوال مملکتست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک
که پسر خود را فرموده مذکورست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان بستم رسیده و ناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند **بیت**

آنچه یک پیرزن کند بسحر ... نکند صد هزار تیر و سپر

و از سوء خاتمت و وخامت ظلم
و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمتست و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر
خسیست رعیت مناقشه منمای که بی شائبه شک و غائله شبهت **بیت**

از رعیت شهی که مایه ربود ... بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته

که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما و ندما
و وزیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام چنین
کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند تا آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی
برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هرآینه آنکس از سر شاخ بلند
بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که اینکس ابله ترین
عالمست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تری
هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه
منکوب و پریشان حال سازد نظم

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن — که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردد بیخ درخت — ز پای اندر آید بیکبار بخت
کسی کو جفا و ستم می کند — یقینست کو بیخ خود میکند

در امالی خواجه امام که خطیب دمنی گفت مذکورست که در سمرقند ظالمی بود خلایق از جفای او در
عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجهٔ عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بدرگاه آفریدگار
بسیار شد شبی در غرفهٔ خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد بر سینهٔ وی خورد چنانچه از پشتش گذشت
و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شعر

تبغی و تطغی و البغی سهامه تنتظر — انفذ فی الاضلاع من وخز الابر

یعنی ستم میکنی و برای ستمگاران تیرها مقررست که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم — اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم

بترس از تیر باران ضعیفان در دل شب — که هرگز ضعف نالان قوی زخم پیکانش
بترس از آه مظلومی که بیدارست چون باران — تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که دولت شاهزادهٔ کامگار بر داشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بهم سازند و
مساکنان دیار هرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرافراز اند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان

رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز گسترده اعالی از مملکت
پایدار او بیناز ند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند **قطعه**

معین دولت و ملت ابو المحسن شهنشاهی | که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم | رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش | کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون | بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگار است در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال فایقست و حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرد که خُذِ العَفْوَ فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که اَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمْ **رباعی**

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند | ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهکاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأتست که با وجود گناهان بزرگ که از تو نسبت بمن و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگترست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید گناهان او را عفو فرمود و بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و بسخن او نرم گشتی گفت نه چنینست با خود تأمل کردم که اگر از و انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم **مصرع** در عفو لذتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن هر آینه تحفه درگاه ما بجز گناه نیارند **قطعه**

مجرم گر این حقیقت بداند که میدهم | ما را چه لذتیست ز عفو گناهگار

همواره ارتکاب جرایم کند بعد پیوسته نزد وی بگناه او باعتذار اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آئینه عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده درباره او باید که این معنی بظهور رسد شعر
گناه آئینه عفو و رحمتست ای شیخ مبین بچشم حقارت بگناهگار ازا اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون می بینی جواب
داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست. و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست پس
چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر
پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی نسبت مجرم بر دل
می غل آسان سازند و بشکرانه قدرت بر انتقام گناهگار خجلت زده را ببشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین
کشورگشای و طریقه ملوک عالم آرای چنین بوده فرد ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با یکی
از خواص درباره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی
شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از و
بد نمود عفو از من نیک مینماید فرد گر عظیمست از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظمست
و هرگاه کسی در گناهی که ازو صادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاجست باید که عفو مجرم را از گناهگار دریغ
ندارد تا خدای نیز عفو خود را بوی ارزانی فرماید فرد اگر توقع بخشایش خدا داری ز تو دهی عفو و کرم بر گناهگاران بخشش
آورده اند که پادشاهی یکی را بایلچی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه
اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری
گفت عفو الهی گفت در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته بعفو پادشاهیست فرد من پیش تو مجرمم تو در پیش خدای

پادشاه او را عفو کرد

گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند   پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بنده بر داشت و تربیت کرده باز بر سر عمل فرستاد

نظم
عفو فرمودن مبارک خصلتی است   هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن می شود   وز نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار   آنچه او را دوست دارد دوست دار

عفو در حد شرعی از عدو و الهی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب بکار آید **نظم**
اگر آن جرم را حد بیست شرعی   نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حد نیست   بلا را حد شرعی همچو سد است

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم است کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا را از این صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطان است بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای در آرد قوی تر آنکس است که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد **بیت**
مردی گمان مبر که بزور است و پردلی   با خشم اگر بر آئی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمان بردار تا هر چه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیر دستان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند بس زیبا گفته اند **نظم**
بردباری خیز خرد است   هر کرا حلم نیست دیو دوست
دیو بند است حلم اگر دانی   غضب از دست او است زندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر خود بست او را از جای نتواند برد و نائره خشم با وجود آنکه کره آتش از التهاب آن در خطر است در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را از بهر روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز را بر اندازد **نظم**
چو حلم اندر آمد غضب گشت پست   غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود   سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان ع روایت نقل کرده اند که گفت وزیری در خدمت مأمون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی

چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن
تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و
بفرمود تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید میلرزد مامون
پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرده چهار پاره شده
گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد
مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری بساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون
صادر شده است عین حلم و بردباریست **نظم**

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر مجلست — موسیقای هر شکسته دلست

نوشیروان از بوذرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف آنرا چون بگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر ترش روی سخت گوی با او سخن تلخ درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان آرد و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید **قطعه**

باتو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روحست و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشمست اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبتی بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت باکورهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط در آمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب درو نگریست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین عن الناس گفت عفوت کردم خادم

تتمه آیت برخواند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ امین حسین گفت از مال خویشت آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمه خود

لازم گردانیدم **مثنوی** بدی را مکافات کردن بدی بر اهل صورت بود بخردی

بمعنی کسانی که پی برده اند بدی دیده و نیکوی کرده اند در اخبار آمده که از حضرت عیسی

علی نبینا وعلیه السلام سؤال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی

ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده **مثنوی**

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر گفت ای جان صعبتر خشم خدا

که از آن دوزخ همی ترسد چو ما گفت زین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خود اندر زمان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری و بباید دانست که غضب در بسیار

مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطه تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام

معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم

خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بوده از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی

دست ندهد کمال مرد درین است که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

قهر و لطف اندر محل خود نکوست جای گل گل باش و جای خار خار

باب نهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخویست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یکی سازگاری باشد

بملاطفت و یکی کارسازی بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون حق تعالی ایمان را

بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت

و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است

که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی **بیت** من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیتی به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا وعلیه السلام میگذشت ابلهی با وی دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی

پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد بلند آنچه

او نفرین میکرد عیسی تحسین می فرمود و هر چند وی از در مجادله درمی آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود

عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف مینمائی و با آنکه او جور و جفا
پیش میبرد تو مهر و وفا بیش میفرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ مصرع
از کوزه همان برون تراود که در وست . ازو آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب
نمی شوم و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشدم من که وی افروخته . او شود از من ادب اموخته
من که زدم مایه ده جان شدم . این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود . خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار
عذر خواهد آنرا در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن
نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد . بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود . و چه زیبا گفته است هدیه معنی بیت . خوشست عالم آزادگی و خوشخوئی
بدین مقام در اگر بهشت میجوئی . ابا رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا که آنرا
زینت دهد و نا سازگاری بهیچ کاری مقترن نشود الا که آنرا برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را صلی الله علیه و سلم تعریف میفرماید فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ سخن درشت سبب قطیعت
و رحم و ملایمت وسیله مودت و صلت بیت . به شیرین زبانی و لطف و خوشی . توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که
تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از
نیکوخوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیر است
قطعه پادشاهان و شهریاران را . با همه آفریدگان خدای . کارسازی نکوست در همه وقت . سازگاری خوشست در همه جای .
فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت

وبردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه

مهمی که بسیار مشکل بود — برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری که می چنان — که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرمخوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعاگوی پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضاجوی پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بوجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بسمت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای من فلان نوع از طعام بپز و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید در وی برداشت و بیفگند آنگاه لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دور کرد و در لقمهٔ دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و فردا هم ازین بسازی اما بشرطی که مگس در وی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعذیب با آن نبود بیت

چو در مقابلهٔ جرم لطف میکند کس — شود خجل زده وین خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیر دستان ودایع حضرت آفریدگارند که باهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید و رخسارهٔ سلطنت را بخال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید نظم

در شفقت هر که بعالم بر فراخت — کار خود و جملهٔ خلائق بساخت
از شفقت هر که سرافراز شد — دیدهٔ دولت برخش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا بر خشم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم بجد بود یک سر اسب بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار

دشواری ۱۲

بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچه خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ
برانگیخت آهو بگریخت چون بچه او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش بربست و
در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچه خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و مینالید سبکتگین را
بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده
بزبان بیزبانی مناجاتی کرد مصرع آنی که زبان بی زبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطه آن شفقت و مرحمت
که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام
یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت
بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطه شفقت بر حیوانی پادشاهی
این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند — در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست
دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند
و هر چه دارند فدای وی کنند و همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه اثر رحم و شفقت
بر خلق خدا بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر وی بیشتر بود مثنوی

ببخشائی ببخشایند بر تو — دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا — تو هم بر دیگران رحمی بفرما

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقت عام و مرحمت مالا کلام رعیت را
از مرتبه رعیتی بدرجه دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین
شکاری مر پادشاهان را کدامست فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون
دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل برود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت
در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت ملک معنی طلبی روی بدلها کن — لشکرت گر نبود ملک مسلم بود

و یکی از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث

ایشان امدادگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه

زمین نا مزروع ماند بفرمایم تا ترا بر دار کشند و حکمت درین آنست که فائده پادشاه از خراج باشد و خراج

وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت

در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **شعر** مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار

وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار . در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امرای او بر رعایا زیادتی میکردند و به مصادره

مالی از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این

رعایت را بر طرف میکنم اگر مصلحت میبینید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم

اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم طلب نکنید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست

رسانم امرا گفتند بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب

مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از ما این

چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را

بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان

استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **مثنوی** : شنیدم از بزرگان سخن سنج

که سلطان را رعیت بهتر از گنج . کزین گنج ار شود آخر سر آید . وزان هر لحظه دخلی نو در آید

و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس خود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او

بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند

که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و

انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر پیغام

فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن چه مهمات رعایا بر ذمه

خود گرفته ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری غفلت در میان چه کار دارد این عذر از تو که خواهد شنید

ن وظیفه اجرت

پاره و دارد

زبانی

پیامی و صدور زبان

بیرون تابان

وکی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رض فرموده که در ولایتیکه تعلق بمن دارد اگر بزغاله ویران شود و رمه گوسفندی
بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود الم بومی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهده آن
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باداء حقوق این امر قیام باید کرد
و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکوخواهی رعیت بجای باید آورد . قطعه فراز تخت حکومت نشستن آسان است
دران مقام بسی احتیاط باید کرد مراد عاجز محنت رسیده باید داد غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمه همت هر صاحب دولتی واجبست چه یکی از ان اعمال که بعد نشار
حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و
حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیه ثواب بروح بانی آن واصل شود. بیت
هر که خیری کرد چون محمل بدان عالم کشید روح او را هر زمان فیضی دگر خواهد رسید . و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت
زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر قصد زوال و انتقالست هر آینه اغتنام را
در خواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع
شریف که از طبقات ملوک و امراء و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات
لیل و نهار مثبت و مسطورست و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور. بیت
چو ان نمی ماند جهان بی قرار . نام نیکو به که ماند یادگار . خصوصا که قمع مبانی خیر بهیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده بسلسل عنعنه بسمع متاخران میرسد ان آثارنا
تدل علینا فانظروا بعدنا . کسری نماند و قصه ایوان او بماند . نعمان بذفت و ذکر خورنق هنوز هست
بزرگان گفته اند که چون همای توفیق رو نماید از آشیان و لکن ... سایه دولت بر فرق کامگاری فکند و باز
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوه مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق
حال آنست که صحائف احوال خود را بار قام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را تقدیم
خیرات و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقه جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم و

وشکر کرم او باطراف و اکناف عالم رسنده و هر زبانی بهر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد فرد
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند و در حدیث آمده که چون آدمی
بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقه جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح
که او را دعای خیر کند و صدقه جاریه عبارت از بقعه خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه
و پل و رباط و حوض و مانند آن پس از والیان خطه سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنانچه بید که
معار همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت انما یعمر مساجد الله من آمن بالله در شان آن
واقع شده سعی نمایند چه حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانه در بهشت بنا کند
و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و موذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت
ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر
باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین
باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و
با صفا جهت صوفیان ولایت پناه و صوفیان صفوت انتمای الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا
طالبان حقائق و صادقان دقائق بیامن انفاس شریفه ایشان بمقاصد و مطالب رسند و آثار
انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمه سعادت صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه
نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث دارالضیافه که در آن
برای فقیران و محتاجان غرائب چاشت و شام از فقرا و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای
باطن میشود و دیگر ابداع دارالشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری
باشد وسیله صحت و سلامت و رابطه عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مرتفع با استحکام تمام
که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمره آن بسیار و نتیجه بی شمار دارد و دیگر
قنطره ها بستن و ساختن پلها بجاهای مناسب و بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چنانچه در اخبار
آمده که هر که پلی بنا کند بجایی تا مسلمانان بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بروی آسان گرداند و دیگر

اطراف
یعنی آسمان ۱۲
یعنی پوچھا ۱۲
بلند ۱۲
پھیلانا ۱۲
پرورش ۱۲
انتساب ۱۲
برکات ۱۲
نوعی از طعام ۱۲
کامل ۱۲
غم کھانا ۱۲

ل: علوم ایشان نافع گردد
ل: نیز بنا باید کرد
ل: از نو بنا کردن
ل: در باب شریعت
ل: آن است که وانی بر دوام
ل: علوم و ...

دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در راهها و محلهها که آب کمی میکند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقولست که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیری کنم و صدقهٔ بدهم مرا دران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدق آبست آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و ترویج مزارات متبرکه که سبب آن میشود که ارواح مقدسهٔ آسودگان آن مزارات ممد روزگار سعادت آثار عام و مروج گردند و از جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر از دست متاکله و متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین بسپارند و محصول آن را بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و براعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت به تفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغولی کنند و در مهم وقف اصلا و قطعا مداهنه و مسامحه روا نیست چه تمشیت این معنی تقویت شریعتست و هر که مهم وقف را بدستور شرع فیصل دهد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیری باش ۔ تا ترا هم در آن ثواب دهند ۔ و آنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایانست آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات بکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند از حالتی که بعد از وفات وی واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت می فرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از وی استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرم گاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد و زمانی استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعای او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد

هر چند بر دهی کار در نیش نگرم ۔ نیکیست که نیکی دگر همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست بیت

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود * هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بتحقیق نهالیست بر کنار جویبار خشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرافرازی با علی علیین پیوسته شکوفه او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی بیت

این سخا شاخیست از باغ بهشت * وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مخفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدامست گفت سخا. فرد

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند * اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید مثنوی

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ * نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم * بر گذر قافیه آینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیزست گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم نظم

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد * از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه سودا نیست * سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم الْإِنْسَانُ عَبِيدُ الْإِحْسَانِ بکرم صید توان کرد و چون دل که سلطانست در قید کسی افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپهسالاری بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف و بدلاوری و متانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود و خسرو پرویز از صواب دید او عدل نمودی بیت

از و تازه شد گلشن خسروی * ز بازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپهسالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که صورت از قوه بفعل آید اگر آن [illegible]

فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه‌مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ باغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد (طغیان کرنے والا ۱۲) بیت

مبادا ابر ار دهد بیداد سر — که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفائس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وی عطا فرمود (دفینه‌ها ۱۲) مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرمود و گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را به محکم‌ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطانست و اعضا و جوارح خدم و حشم اویند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی

کرم پیشه کن کادمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از چشمهٔ احسان پادشاهی ترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سر پنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد ازان چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جانسپاری بر میان خدمتگاری بسته بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی برنتافت بیت

زان نوازشگری که یافت ازو — بعد ازان روی برنتافت ازو

و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده رباعی

با هر که کرم کنی ازان تو شود • وند همه وقت مدح خوان تو شود • با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی
شک نیست که یار مهربان تو شود • و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد
هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم
و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر وی آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد
یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله نهصد و هفت سال است از وفات او
قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ
ثنا و تحسین پیراسته **فرد** • نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد • بماند نام بلندش به نیکوی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او
بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان
دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم
و جود وی در همه اطراف بر و بحر سیاره **شعر** ابر دریادل زد جود وی در انفعال • مال عالم زیر پای همت او پایمال
پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولا والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و
از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلب نمود و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد
و اگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه
شام بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعا و طاعة بر زبان راند **فرد**
بهر چه امر شود چاکریم و دولت خواه • بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار • پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و
اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این
شتری بیاورد بهای تمام از وی بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرد
به سلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که ما این
اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان صد شتر از امتاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتر از نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری ثمن داده بیاید

و مهمانان شتر خود با آنچه بار دارد نگیرد همه ببر و پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت
خبر بسلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت به حاتم ختم است فرد
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی . آخر درین جهان بعبث نیامده است . دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندی
چون دبدبهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد
بادپای و نادرهٔ جهان پیمای چون تیر خدنگ دوردو و چون عمر گرامی زود رو اسپی که بگرم روی با آتش
دم مشابهت زده و از تیزگامی با باد طریق همراهی سپرده نظم . چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو
جهان پیماتر از شبدیز خسرو . بوقت حمله برق آسا جهنده . بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروتش از قاف
تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و
صورت دعوی او را در محکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم مثنوی
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد . بخواهم گر او مکرمت کرد و داد . بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست . پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستادند که
زمانی را رسول ملک روم بقبیلهٔ طی رسیده در منازل حاتم نزول نمود قضارا مقارن رسیدن ایلچی
ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب
استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم
بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت
اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ
مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا از این جنس اسپ اگر هزار باشد و
کمترکسی از اهل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصا که سلطان عظیم الشان
مرا طلب یک اسپ نموده ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من

از تحیر بست و تفکر من از غایت تحسر که چرا زود تر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی **مثنوی**

من آن باد رفتار دلدل شتاب ٭ ز بهر شما دوش کردم کباب

که در ظلمت ابر از پیش و پس ٭ بسوی رمه ره نمی یافت کس

بنوعی دگر روی در راهم نبود ٭ جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ٭ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ٭ دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بنحو بهتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت صفت انصاف پیش آورده گفت که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلمست **قطعه**

توان گفت کامروز نبود بعالم ٭ جز او شهریار دیار مروت

ز روی جوانمردی و مهربانی ٭ برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش برگشادی ٭ زعالم رسم خواهش برفتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها نماند گوش نشنود غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده بایذای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرا نشینست از جملهٔ رعیت ولایت من [illegible] نه رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری نه بازوی کشورگشائی همت

نه در آخر اسپ و نی تخت و تاج ٭ نه باجش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح مهمانی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد ٭ در ذکر حاتم کسی باز کرد

ملک از آن برنجید و غرق حسد شد در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که بهیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری

ومهمانداری او بر دل مردمان فراموش نمی‌بنش همان بهتر که بدستیاری بلاح فکر کشتی عمر
اورا بورغرقاب فنا افگنم وبمددگاری استاد اندیشه رقم نام اورا از لوح زندگانی محو کنم بیت
که تا هست حاتم در ایام من · به نیکی نخواهد شدن نام من
برای یک درم صد خون ناحق زانیاق بر ستی وبا میدا اندک فائده شیشهٔ دل بسیار کسان از سنگ جفا شکستی
بیت چو چشم نازنینان بود خونریز · چو زلف خوبرویان فتنه انگیز
القصه شاه یمن اورا طلبید در پای تخت او عیار پیشه بود که
بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را به قبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند
حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیلهٔ طی گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل
رسیده با جوانی خوشخوی نیکوروی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود
ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی اورا پرسش گرم نموده پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی
عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود یک امشب بقدم کرم وثاق
مرا مشرف ساز تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی
منت دار شوم مصرع · بزدرای شو بستان ما منور کن · آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی
بسته آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری برجهی تقدیم افتاد
که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و چون گذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر مینمود و مطعومات
گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب می فرمود بیت
هر نفسی بر سر خوان کش دگر · خوردنیی خوبتر از یکدگر
ومهمان بساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثناو
آفرین او می گفت بیت
تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی · گذشته همه نیکوان به نیکوئی
برین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان
وداع میزبان را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد بیت
دلم میسوز دز داغ جدائی · چه بودی گر نبودی آشنائی
جوان بمبالغه بسیار درخواست
میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمائی مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده می گفت بیت

جوان گفت مرا تشنهٔ این محبت
که در پیش دارم مهمی عظیم • نیارم شد البته اینجا مقیم

ارزانی دار و مهمیکه هست با من در میان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون نوازشهای بی
و جوانمردی ازوی مشاهده کرده بود باخود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری
و بی دستیاری ازین گونه مددگاری سر انجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است
هیچ به ازان نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم نظم

یک گل مقصود درین بوستان • چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست • قانع و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود • مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او در میان نهاد
و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی
میکند شاه یمن را ظاهرا ازو دغدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش
من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده
بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را
قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او میبرم از درویش پروری و غریب نوازی تو
عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او مددگاری بجا آری تا من از عهدهٔ عهدی که
کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت
بخندید و گفت که حاتم منم • سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای جوان برخیز و پیش از آنکه متعلقان
من خبردار گردند سر من برداری و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد • جوان را برآمد خروش از نهاد

فی الحال پیش حاتم بزمین افتاد
و بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت نظم

اگر من گلی بر وجودت زنم • نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت • وز آنجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله
تهیه نموده او را سبک گرد و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک یمن از روی کرم طبعی منصف شد و از راه آزادگی وجوانمردی معترف گشت که گرمی درین مرتبه حد هیچکس از عالمیان نیست و سخاوتی بدین شایه مقدور هیچیک از آدمیان نه

بیت هست آنکه دو درم صد هزار کار چو با جان من فند انجاست کار

در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد او را دفن کردند قضارا قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از او وفات بارانی عظیم بارید و سیل حایل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشند نقل کنند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیری ندا‌شت مردم ازان حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیله سخا و احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد و چه حصول دولت جاودان به تمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است **بیت** دولت باقی ز کرم یافتند • دولتیان رخ ز جهان تافتند

دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند **قطعه** مال از بهر آن بکار آید • تا ز بهر تنت سپر گردد

هر که تن را فدای مال کند • مال و تن هر دو در خطر گردد

هر زمانی که خوار دارد زر • هر زمانی عزیز تر گردد • والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت بنا بر اوامر حضرت اعلی مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای عدو بند کشور کشای **قطعه** معین الملک والدوله ابو المحسن کر جود او • چو ابر نو بهاری عالمی را تازه می سازد

زانعام و عطا و مرحمت نزدیک آن آمد • که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

سخاوت معین بن زائده رقم محو بر ورق کشید • **قطعه** کیخسرو زمان و فریدون روزگار • نامهٔ جود حاتم طی گرده و رفته

هم شهسوار عدلی و هم پادشاه جود

عدالت نظام عالم و حلمت قوام ملک جودت پناه سائل و همت پناه جود حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل
او را بتوقیع و هو محسن فلهٔ اجره عند ربه موشح دارد و نشان انعام کامل ش بطغرای و کذالک نجزی
المحسنین موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای
خدای او را بر افزاید و درجهٔ او را بلند گرداند بیت تواضع ترا ارجمندی دهد ز روی شرف سر بلندی دهد
نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند لبعد اگر میخواهی که مملکتی که ما بمشقت بسیار
بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن
که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام حکم
بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام اند مرغ دلهای مردم را و هر که صید یکی ازین دو دام شد
هرگز رهائی ندارد گوئیا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سید القوم خادمهم بدین معنیست که هر گاه
کسی را بخدمت تواضع نمود دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و
او صید تو و تو صیاد او شوی نظم تواضع میدهد از روشنائی بسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سرفراز است بروی او در اقبال باز است تواضع آنست که کسی مقدار خود را از
مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود در نظر نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب
بنماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است
او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه بر نباهت و شوکت او نزدیک خالق و
خلائق می افزاید بیت تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
وازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطانست و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش اما
بحقیقت قبایح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بمقدار سازد نظم تا توانی بگرد کبر مگرد
متکبر بری ز کبر نخورد گر تو بی کبر و بی ریا باشی خاص درگاه کبریا باشی

وتواضع از همه کس زیبا بنماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضع است آورده اند که ابن سماک
به مجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع در پادشاهی
بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی داده
و او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی
او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن
نیز علامت تواضع خلیفه بود

مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی / بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام / وز تواضع رسیده اند بکام
مظهر لطف کردگار بود / متواضع بزرگوار بود

و تواضع و احترام دربارهٔ اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام
و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزدیک
رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه بر پای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم
برسم مشایعت با وی برفت یکی از جملهٔ خواص او گفت که با چنین تواضع که خلیفه نمود مهابت خلافت نمیماند
رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدری که باحترام بزرگان بکاهد
کاسته و محو شده بهتر بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد / مردم بچنان قدر کی آراسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطانی بس با سامان بود روزی عالمی بمهمی نزد وی آمد
او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی میرفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و
سلم در واقعه دید که با او میگوید ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم
تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی
کنند و هر دو دعا دربارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن است بصحبت صلحا و علمای دین
و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه به صحبت کسی باید رفت که کار صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد
که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمده در نیشاپور نزول فرمود

اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
و ما را نپرسیده گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از
ایشان در گوشهٔ نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن بربسته و از غوغای خلق بازرسته اند و بذکر حق پیوسته مشغول

معتکفان حرم کبریا ۔ نشسته ز دل صورت کبر و ریا
اعتکاف کرنے والے ۱۲
دیده نه و کون و مکان در نظر ۔ بال نه و هر دو جهان زیر پر
ملک نه و نوبت شاهی زده ۔ تخت در ایوان اعلی زده

عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای ربانیند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد ننمایند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دویده رسید
که عبد الله طاهر می آید احمد را اجلال فرا رسید و عبد الله بخانهٔ وی درون رفت احمد بر پای نخاست و مدتی سر در پیش
افکنده بایستاد و عبد الله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر برآورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مردی نیکو روی
و خوش منظری و حالی که من همی نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای زشت
مگردان و چنین خساره را هیمهٔ آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز درپیوست عبد الله گریان
گریان از خانهٔ وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند
صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبد الله روز آدینه
بیامد و بر سر کوچهٔ وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبد الله
از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبد الله طاهرم بزیارت تو
آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در و نگاه نکرد عبد الله پیش آمد و
روی بر خاک قدمش نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد و من برضای تو او را
که بندهٔ نیکیست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بنده را در کار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم

نظم

اگر چه ما بدان روزگاریم ۔ ولیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان را در قیامت ۔ به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این

چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر گردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من جدا گشت محل شکرگزاری و سپاس داری باشد مثنوی :

اگر دم ز درویشی و بی‌کسی زنی ۔ ز رفعت قدم فوق کرسی زنی

کسی کاستعانت بدرویش برد ۔ اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بامانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی :

شرع که بنیاد ضیانت نهاد ۔ قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

از شرر دوزخ امانت بود ۔ در دولت از میل دیانت بود

هر کرداری و گفتاری که دلوان نگری و هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن تامل کنی حدی بامانت دارد و خدی بخیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتست که دران خیانت روا نیست مثلا دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و زبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر اینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد مثنوی :

ای شده ز ایمان و امانت بری ۔ دین تو فارغ ز دیانت گری

ترس نداری که قیامت هست ۔ شرم نداری که خدائیت هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیر کنی رود قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست در حق رعیت چه ستمگاره ضعفا و عجزه

مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن **نظم** ستمگاره گرگیست با دار و گیر
رعیت همه گوسپندی حقیر ... چو بسپردی این گوسپندان بگرگ ... فتادند اندر بلای بزرگ
(چوپانی ۱۲)

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بران اطلاع نیابد
مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه بسبب حصول رضای خدا **بیت**
در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ ... بی دیانت را نه دنیا بر مرادست و نه دین ... و همیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد
همه کس عزیز و محترم **آورده اند** که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال
بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود کریم مشهور و بر رعایت مهمانان و مراعات ایشان
موصوف و مذکور **بیت** باحسانش نعیم آن شاد گشته ... ز بند احتیاج آزاد گشته
پیوسته خوان انعام بگستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برآمد و صیت جوانمردی او در
افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را
نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاهداشته و از دقائق مروت و الوان ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت
و او را در صفهٔ آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده تا کها نمود آنجا صحبت داشتند و
میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ
فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه دربارهٔ تو از کرم و عجیبان شنیده بودم **مصرع** چون بدیدم هزار چندانی
اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو
همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد مرا میل انگور تازه است
اگر شما را باغی بزند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من نیز بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار
دیدم چرا ازان نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافلست پروای رعیت ندارد و انگورهای که در
رسیده و کسی تعیین نمیکند که حرز گیرد مردم بی ملاحظهٔ حرز انگور میخورند و من محروم جهت آنکه حق او درین باغ
هست و هنوز حرز نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرامست
چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد

انگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید مگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد امعزز و معظم ساخت **قطعه**

از دیانت کار می یابد نظام ... وز امانت مرد کامل می شود
بی تکلف از تدین خلق را ... دولت دارین حاصل می شود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی تماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستی افتاد نگاه کرد پیری دید زنار بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می فشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می فشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما بخوریم ما نیز می کاریم تا دیگرای بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میراند بباغی رسید بغایت دلکشا و روضه دید بسیار خوش هوا **نظم** درختانش همه بالا کشیده ... بر ایشان میوه های خوش رسیده
زبالای درختان باغ سرافراز ... نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ درآمد پیری دید زنار بسته که دران باغ میگشت چون امیرزاده را دید بشناخت و امیرزاده نیز او را نشناخت پیر طبقی از میوه های چیده لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را بیکی از ملازمان او که ایستاده بود بند داد و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چه ابلهی دفرودرانه داری که درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم واو بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید زن وی که خدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم اکنون بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده تاملی کرد پس از ان سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه

مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت اسلام رسید بیت

گر علوّ قدر خواهی از دیانت رخ متاب ❊ با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا به عهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال زینهار هر عهدی که از ایشان
از خال وفا یابد مرغ دل هیچکس گردن از رشتهٔ دام محبت او برنتابد حق سبحانه فرموده که یا ایها الذین امنوا
اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی واوفوا
بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما
دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت

نیست بر مردم صاحب نظر ❊ خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل علی نبینا
و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانه خود رسید اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم
وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل وعده
کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه در آمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسماعیل فراموش کرده بچاره کار خود
مشغول شد و خانه او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه
نشسته گفت ای ثمرهٔ شجر خلّت وای پسر پدر ملت اینجا چه نشسته گفت از آنوقت که مرا بوعده اینجا نشانده
نشسته ام و دیده بانتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم
روا نداشتم که خلاف کنم و اگر بدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه
در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انّه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر راست وعده و درست عهد بود بیت

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد ❊ از هر چه گمان بری فزون آید مرد

بعد از آن که وفا بعهد خلق پسندیده
است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا
و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه
او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج

یعنی بڑا کام ۱۲

دوستی ۱۲

گند غلام بیرون رفت و درامد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه
میگوید وفا نمیکند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و
از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین **مصرع** گر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید
اگر تو صفت وفا پیش آوری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **بیت**

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق + ز روی لطف و کرامت وفا کند با تو

آورده اند که پادشاهی را مهمی
صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم
حق سبحانه مهم او را بزودی و خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود
خزانه را حساب کنند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان
نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان
دولت گفتند که علما نیز بر آنند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جمله اهل استحقاق اند ملک درین قضیه
متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم
دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدیکه
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمی شوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در انوقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس بدینهاده که در خاطر گذرانیده یکی ازانها گفت ای دیوانه مال بی حد است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی
ازانکس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر بان کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال
را بر فقرا و مساکین قسمت کردند **نظم**

چو محتاج خواهی شد آخر بدو . متاب از وفا داری خویش رو
کسانی که عهد یاران روا گشته اند . بکرم ز حسن وفا گشته اند
غم عهد خوردن ز کار آگهیست . وفا داری آئین شاهنشهیست

و شکستن عهد از هیچکس چنان خوب نمینماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان

بسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مسموع خلق از عهد و پیمان ایشان اطلاع می یابند
و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکورست
که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود میرسد **بیت**

دست وفا در کمر عهد کن . تا نشوی عهد شکن جهد کن .

و ملوک را نشود از عهدهٔ عهد سلطنت
بیرون آمدن از جمله لوازمست آورده اند که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه
بسیار میکرد و رنج بی حد میکشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار می نمائی و از خرمی و تماشا بازمیمانی
گفت وعدهٔ خود را اخلاف نمیتوانم کرد گفتند با ما از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده ایست
و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستانند و هر که بدین
طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد . **مصرع** خلاف وعده نباید اهل دین و ثبات . پادشاهی از حکیم پرسید که مرد را کدام
صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بدان بازبسته است
زیرا که مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر چشم داشت لشکر بدان امید صرف میکنند
که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر
شود و دیگر در سودا و معامله و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود و تعهدست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان
محو و نابود گردد پس از طریق وفا روی بر نباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفا پیشه کند . جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود . دوستی جان نه گرانی بود
جان که از و به بجهان یار نیست . هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی . لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست . دامن او گیر که از اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که در آنوقت که یعقوب لیث
به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او باغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی
کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد
و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را

گوشها ۱۲ — همنشینان ۱۲ — شناختن و دریافتن ۱۲ — دربان ۱۲ — سرداری ۱۲

طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای
ملک مرا با تو سابقه معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت سپردمی
و از خود جهت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را بشکستن عهد و پیمان بر طرف نهادمی **فرد**

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ۔ گرچه سازند جدا چون قلمم سر ز بدن ۔ یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت
کنند و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت دهند **مصرع** ۔ آفرین باد بر وفاداران ۔ پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و
اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات
عرضهٔ تلف کرد **قطعه**

کسیکه حق نشناسد از و امید مدار ۔ کسیکه نیست وفایش بدو مکن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی ۔ لوای نعمت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه**

راستان رسته اند روز شمار ۔ جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن ۔ تا دران رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان
در تنگنای خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بر بستن نشاید **قطعه**

زبان پاک را حیفست بسیار ۔ که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق ۔ سر از گردون گردان بر فرازی

یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و
در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی مایل گردی از آنکه دروغ
مرد را خوار و بی مقدار گرداند **بیت** ۔ از کجی افتی بکم و کاستی ۔ از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی
که مردم دروغگوی را مهابت نبود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در
کوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد **مثنوی**

تو در کار خود راستی برگمار ۔ که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام ۔ بآخر شود راستان را غلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر ۔ بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا بکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت تو سخنان فحش میگفت من اورا منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و با اسیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آنکس گفت آری راست میگوید من شنودم که او آنکس را از سیئت غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی این مثل در میان مردم پیدا شد که اِن کانَ الکذبُ یُنجی فالصدقُ انجیٰ اگر دروغ کسی را برهانده است رهاننده تر راستست **نظم**

راستی آنجا که علم بر زند · یاری حق دست بهم بر زند
راستی خویش نهان کس نکرد · بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار · راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای · ناصر گفتار تو باشد خدای

و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط حرمت است خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و اورا وقعی در دل ایشان نمی ماند و تمکین چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید و از ان صورت فتنها زاید و در روشنائی نامه مذکور است **نظم**

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه · مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی برد هزل آبروی **بیت** · و گر ماهی کند چون خاک کوی **بیت**

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشانرا قدرت آن هست که بمواجهه هرچه خواهند با هر که خواهند بگویند پس خودرا در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شآمت غیبت بسیار و مضرت آن در دنیا و آخرت بیشمار است **نظم**

غیبت کس تا توانی مگوی · زانکه ز غیبت برود آب روی
گوش منه بر لب غیبت گران · تا تو هم انباز نباشی در آن

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده که

حق سبحانه وتعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را **بیت** اگر توقع بخشایش خدای داری
زروی لطف وکرم بر شکستگان بخشای در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی
در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان و ادای حقوق فرماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب سد
فاقه اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و رواکردن
حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی داشته باشند و لوای عظمت او را
در عرصهٔ جهانداری و کامگاری بر افراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای
حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف
روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته میباید و شکوفهٔ مراد در چمن مملکت بر شاخسار ابهت جلوه گر
می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و رواکردن حاجات محرومان و بیچارگان را
دست آویز شگرف شناسند **قطعه** امید خلق رواکن بمکرمت که تو نیز مقرریست که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد مرادها که تو از حضرت خدا داری و در حدیث آمده که شادی بدل
مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریانست پس شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان
بود و دل ایشان را برواکردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر ذو القرنین
روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و پس هیچکس بدو رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای
خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحبت فراغت گذرد و در سلامت
و کرامت بشب رسد امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام و فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزیکه از پادشاه راحتی
بمظلومی نرسد و حاجتمند محرومی برو انگردد چگونه از عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آنقدر بیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد وزان زندگانی چه حاصل بود که در کار نفس و هوا بگذرد
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را
منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سر بر افراختن سوم حاجت محتاجان را رواکردن

و نواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار ندارد **نظم**

همین بس ز شاهی و فرماندهی · که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز · دلهای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد را سید و آ · برارد نگردد اندیشش شرمسار
ازایشان کسی گوی دولت ربود · که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل

بحکم این خبر که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت رحمن نسبت و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بشیطان تأنی همه کارها را باید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمیکه بتأمل و آهستگی در ان شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سر انجام یابد و گاهی که بگرمی و سبکساری درو خوض کنند اکثر آنست که بمراد او پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **نظم**

به آهستگی کار عالم برار · مکه در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی · نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید · شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چنین رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید در ان تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصا مهمیکه از ان ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان میرسد **نظم**

بی تأمل مباش در همه حال · بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تأنی اندر کار · بمرادات دل رسد ناچار

در وصایای هوشنگ مذکور است که در تمشیت امور سیاسی بمقتضای لیس من العدل سرعة شتاب زدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی بروی نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید **نظم**

مکن در امور سیاسی شتاب · ز راه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن · ولی کشته نتوان بر انگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهی

کار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود در آن زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آئینهٔ فکرت دیدن و آورده‌اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و یکی از غلامان
خاصهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و آثار خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست بعاقب آن
رقعه دوم را بعد فرست و اگر احتیاج افتد رقعه سوم را بنظر من در آر مضمون رقعه اول این بود که تامل کن
و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالق قوی هست که ترا هست کرده و فحوای رقعهٔ
دوم این که تانی پیش آر و بر زیردستان که ودیعت حضرت پروردگار اند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان
که مغلوب تو اند رحم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعه سوم نوشته بود که در
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر **مثنوی** توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان حکم چنان کن که ز روی نسق راست بود حکم تو با حکم حق
و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و
مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع خصائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت سن
و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی
وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائده هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت در داده
و نعمتهای لطیف و اباهای ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد
نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این
خوان را بغارت دهد خشم و سبکساریست امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون
عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی

وشتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب تو شفاعت
توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبیده بشرف تقرب معزز ساخت
و فرمود که هر کس را من بسیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر گرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر نزنید و بار اگفت شما گناهگارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت
کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را دبدبهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف
جهان منتشر گشت

مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر — بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را — که در هر خطرهاست این پیشه را
بکاری که غم یا دهی بستگی — شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وشاورهم فی الامر یعنی مشاورت کن با اصحاب خود
در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود
و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وی
چه در مشاورت فواید بسیارست یکی آنکه کار را باصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه بی مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی بگشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فایده و نتیجه نباشد باری او را
معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و ذهنها بر کار
هر یک را چیزی بخاطر رسد و رایی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس اهل اختیار لازمست که بر مقتضای
لا صواب مع ترک المشورة در هر کاریکه پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند و
مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز شناسند و یقین دانند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صواب‌تر
و پر فایده‌تر خواهد بود

مثنوی

در مشورت را چه بسته — [illegible]
ارباب حکمت چنین گفته اند — که الرایان خیر من الواحد

و چون در حدوث واقعات و
وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دوراندیش و

پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طایفه صائبست و تتبع تدبیر صائب کردن اجب بهرام گور پسر خود را
وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست بدست یک کس
نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثهٔ صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد بچیزی دیگر
میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر میسر پذیر نباشد **فرد** کارها راست کند عاقل کامل بسخن
که به صد لشکر جرار میسر نشود **آورده اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر رومیان کسی بود که بهر صورت که حادثهٔ شدی عزیز مصر را از آن آگاه کردی
و چون اخبار او همه راست بود عزیز برو اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد و بروی آن کس
نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و به مهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای آن حال
سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته اند و سوگند خورده
که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام
روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این معنی را نوشته پیش
عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد
قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت

قطعه
هر که بی تدبیر کار کرد ملک از دست داد — گر تو میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم — جمله در کار ز لیکن زین همه تدبیر به

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهترست یا شجاعت حکیم جواب داد که
شجاعت مشابه تیغست و رای مشابه دست قوی که آنرا کار فرماید هر گاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد
اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة الشجعان عزیزی را پرسیدند
که بهترین رایها و صائب‌ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازمست که
حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد **وصورت حال**
برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او
آورد ارکان دولت ملک ملاحظهٔ عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته تا مهما بدشمن ملک نوشتند و

اخلاص و اختصاص ظاهر گردند و دشمن ملک را خوش آمد همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده
در خزانه سپرد و قضا را بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست
ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در انجا بدست آمد ملک چون
معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرده و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را
بخوانم بضرورت با ارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای
دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان
حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی
عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر او دست
و خدای را هیچ پیاده دگر دن منی که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده
هر نامه کیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف
و مکرمت بدیدند همه روی بقرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع و فرمان
و رهین منت خود ساخت بنوعی

بتدبیر کاری توان ساختن ‌‌ : ‌‌ که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ‌‌ ‌‌ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان
و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر
نگذشته باشد و هیچکس عذر مشاورت زیان نکرده **حکایت** یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهد در همسایگی او
گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری است و خلقی او را خطبه می کنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین
چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من میپرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هر چه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در هیچ
کفاءت شرط است و کفاءت در مذهب مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش ما باصل و نسب و زر و

اهل روزگار بمالی و جاه اکنون تأمل فرمای اگر بدین خود و پیروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل می کنی نسب اعتبار نمای و اگر بر عادت اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین بر همه غالبست او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را از و دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه و عارف یگانه بود فرد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد … مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند

پس بر سلاطین لازمست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر نیک بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام بر آید بیمنت مشاورت و معاضدت رای صائب تدارک و تلافی آن نمایند نظم

به شمشیر از یکی تا صد توان کشت … برایی لشکری را بشکنی هفت

مشو مغرور عقل و دانش خویش … بنه آیینه تدبیر در پیش

مدد خواه از خردمندان آگاه … که تا یابی سوی مقصود خود راه

و هم درین باب گفته اند قطعه

کارها بی مشاورت مکنی … تا در آن سود بیکران بینی

هرچه آن بی مشاورت سازی … جزم میدان که زان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلتیست از کلمات افراسیابست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقة دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلا چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد ع پیش از وقوع وهم در فکر خویش باش

بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده بیت

بد نفس مباش و بدگمان باش … و ز فتنه و مکر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکورست نظم

حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری

و کسی که بر وی این صفت غالب شد

هر اینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات را قبل از ظهور وقائع برای روشن در بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و بر موافقت و موافقت اخوان زمان را زیاده وقعی ننهد و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان بسلامت بر هد رباعی

هر کس که امان دین و دنیا طلبید ۔ بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینه فکر را بزن صیقل حزم ۔ تا روی مراد اندران بتوان دید

ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه پیش رود هر که ترا اشکی و تهمتی از وی بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند فرد

از هر که دولت گرانه گیرد

در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بر قصد ری به سمنان نزول کرد او را ابلان داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد و هر چند خواستند که آن قلعه بگیرند میسر نشد تا آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح را مصلحت دران دیدند که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون بالای آن بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید و تنها در آمد و مردم او بیرون بماندند و ابو جعفر را عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا بنظر در آمد دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جملهٔ خدم از آن غرفه برفتند جز غلامی خرد سال که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را دربست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن باریک از ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از آن دریچها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرو آمد و بآسانی از خندق بگذشت

و بلشکرگاه خود آمد اگر ابو جعفر حزم ورزیدی و بالو خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکهٔ مخوف تر از غفلت و تهاون نه **قطعه**

بحزم کوش که این ره پر از خطر است
باحتیاط قدم نه که جای شور و شر است
همین که ابر ببارد چنان تصور کن
که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذر است
مباش غافل و از حزم کرانه مشو
که حزم تیر بلای زمانه را سپر است
کسی که عاقبت اندیش و دوربین باشد
مقرر است که از خود همیشه باخبر است
چو باخبر بود از خود نهال دولت او
علی الدوام بباغ مراد بارور است

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور

و بحکم ان الله یحب الشجاع حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جوئید بدعای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در آن ورطه تکیه بر فضل ذو المنن میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در تحت سایهٔ نیزهٔ منست و درین سخن تحریضست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار **قطعه**

بشجاعت توان گرفت جهان
هر که بددل بود چه کار کند
وانکه جرأت نباید اندر کار
خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت وا حسرتا که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش می میرم چنانچه پیرزنان می میرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بددل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطلست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازینست که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند **نظم**

هر که بددل تر بود در کارزار
باشدش جان بی تعار در کارزار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد

تا برآید نامت از مردان مرد. بیت. یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را می گفت امروز روز
امتحانست و معرکهٔ حرب کورهٔ مرد است و از کوره جز زر خالص بسلامت برون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون
کوره سالم نماند. **فرد**. خوش بود گر محک تجربه آید بمیان. تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و
احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون
مثل سایر گردد. از **مثنوی**. مرا نام باید که گردد بلند. که از نام گردد کسی ارجمند
بمیرد شود و نکو آزاده فاش. چو نام نکو هست جان گو مباش. افراسیاب لشکر خود را نیز فرمود که
بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و بمردن آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است
یا نام نیک مردن یا دوام زیستن. **نظم**. مرگ در چشم هر که خوار بود. در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد. با جهانداریش چه کار بود. مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار
خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بآنجا آوردی و دلیرانه بمصاف در آمدی و
ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت
بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا
این جرأت زیان نکند و در این باب فرموده اند. **نظم**. ای یومی من الموت افر. یوم لا یقدر ام یوم قدر
یوم لا یقدر لا یأتی القضا. یوم قد قدر لا یغنی الحذر. و ترجمه این بلغت فارسی اینست
دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست. روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست. روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
روزیکه قضا نیست در و مرگ روا نیست. حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن
باز توان گفت از و توقع نتوان کرد. **فرد**. تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن. کی مراد خویشتن یابی در کنار خویشتن
آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جلا گشته پناه
بانوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند
سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان کشتی در

نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد ندیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها را
بر یختند و گفت ای یاران در حرکت یمن دراندیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده اید
نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته
مردانه بکار درآمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد
که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم **بیت**

بنام نکو گشته گردم رواست (نام پدر رستم) | مرا نام باید که تن مرگ راست

و هر که از سلاطین به جرئت و شجاعت
بیشتر بوده و در تحمیل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهره مراد در آئینه عزیمت خویش
بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزه تصرف و
تسخیر وی درآید روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده
ببام برآمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که
هشت ساعت دیگر ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بر بالای بام و در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او
عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خللی عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد
یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت
جهد نمود رسید بدرجه که رسید **قطعه**

شاهد ملکست در عقد کسی رو می نهد | دست در آغوش شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر نازک قدم می نهد | گرد گارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل | با وجود نازکی از خار سر بر میکند

و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از طرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت دعوی مردانگی بر نیفراخته
یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری فرمود ظریف ترین تاجها طاقیه رومی دیگری ادا نمود که از منازل

ندسم کلاه ۱۲

بوستانهای پر گل و ریحان بهتر است دیگوی بتقریر که دگبار مشروبات خمر صافی موافق‌تر است دیگری چنین نمود که
از سایها سایهٔ بید سازگارتر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم‌تر است دیگری بیان کرد
که برای ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق‌تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم
سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین تنزلها معرکهٔ حرب و بهترین
شرابها خون دشمنان و لطیف‌ترین سایها سایهٔ نیزه و ظریف‌ترین آوازها صهیل اسپان [illegible] شنیده
و گرامی‌ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیرالمومنین علی علیه السلام آمده قطعه

اَلسَّیفُ وَالخَنجَرُ رَیحَانُنَا ❊ اُفٍّ عَلَی النَّرجِسِ وَالآسِ
شَرَابُنَا مِن دَمِ اَعدَائِنَا ❊ وَكَاسُنَا جُمجُمَةُ الرَّاسِ

ترجمه این دو بیت بفارسی است

قطعه
گل و ریحان ما است تیغ و خنجر ❊ بکار ما نیاید نرجس و آس
شراب ما است خون دشمن ما ❊ اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ
دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند ستمگران عیارپیشه بقصد گوهر روح مطهر از درج تن خصم بردارد
پادشاه که جود و دلیر باشد لشکر او در جرأت بیفزاید و پادشاه بدیل را دولت عالمگیری میسر نشود و در نصایح الملوک
آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه است که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستان
که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده است که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون
اسپیست که لجام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست
چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که
او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی
اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک جنگ و حرب
از دو بیرون نیست یا نصرت یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر بگریزم
هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد و لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلب کنید یعنی
غالب میشوم یا کشته میگردم بیت
یا برآئیم چرخ گردنده ❊ یا شوم زیر پا بسر افگنده

آورده اند که دران حرب تمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید
وحرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص
غلامان سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک میتاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه
شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه ترست بخدای
که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام
و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسی را که ایزد کند یاوری
که یارد که با وی کند داوری

از اسکندر ذو القرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه
نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست هر آینه چنین سروری **نظم** چو شمشیر هندی بگیرد بدست
به صف اعادی در آرد شکست بگرز گران سنگ و شمشیر تیز عدوان در جهان افکند رستخیز

نوشیروان از بوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گوئی گفت اگر
دل قوی نیست قوت دست در نماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود با وجود ضعف پیری
قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن
کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنید گفت آری
دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست
گفتی قوت دست تابع قوت دلست **فرد** آدمی را قوت دست از دلست
هر که او را دل قوی بازو قوی

در وقتی که اسکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام
و این مهم را که پیش گرفته ام هر آینه مراد دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش
کنم گفت ای ملک اصل نسبت آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان جوانی و اندازی اگر دشمنی
پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی
تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند
و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و با همه سخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بزبان نرانی او کا

تا تازیانه برابر شمشیر از نیام برنیاری اسکندر رومی فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت
مدافعت توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی
میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول آن باید که غرض از آن
جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از وی یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سوم شرط
حزم و سوء الظن به تقدیم رسانیدن و نهیبان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و
کمیت رجال ایشان بواجبی نمودن چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق
سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و دولت چنانچه گفته اند

نظم
کسی را ظفر بر ظفر حاصلست
که در زیر دلی لشکرش یکدلست
زیاران یکدل بلندی رسد
نه تنها که فیروزمندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصا اقربا درین باب ضرورست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن
و نویدهای بزرگ منتظر گردانیدن ... باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر
حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری
کسی را اختیار باید نمود که بهمه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و
نام و آوازه پیدا کرده تا از آن ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صایب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که
خدعه در حرب مکروه نیست بلکه سنت است چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعه دیگر حرارت حرب دیده باشد
و صاحب تجارب شده که هر تجربه بسیارست شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب ... مبارزت
و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطاء صلت و تفقد حمایت او بباید افزود بلکه در آن باب مبالغه باید نمود
تا دیگران را نیز میل بهواداری و جان سپاری باشد نهم هر گاه در حرب از غفلت حذر باید نمود که بسیاری بوده
که ظفر یافته بیک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم
شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بیرون ... در تعقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته

دفعه دیگر

ان فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب
تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا بر طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی
آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرائط حزب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار
باید کرد و در محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال
و استعمال حیل و مکائد ضرورست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح اباء نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش
نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح بآخر مظفر و منصور **نظم**

ستیزه مکن زانکه باد ستیز | کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن | که ویران کند خانمان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر | تو این راه میرو که الصلح خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل
ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مراحل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب
بسر حد اطناب رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر **نظم**

ابوالحسن آن شاه روشن ضمیر | کزو تازگی یافت دوران پیر
جهاندار شاهی که روز مصاف | فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه بر کشد تیغ تیز | بکوبه کند کوه را سنگ ریز

بمعاضدت بازوی کامگار و
مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسپه استقبال
موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر همت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بر طریق
استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه**

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب | فتح و نصرت را بد آنجا سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه | تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان

و عساکر نصرت مآثرش را بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ
چون کوه البرز پایدار منو **مثنوی**

یکایک تیغ زن چون نرگس یار | سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان | غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز | همه چون شعلهای عشق جانسوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز | همه چون خنجر مردان خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد بحرمة مخلص عباده الامجاد

باب پنجم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین
را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت بر دو نوع است غیرت دین و غیرت دنیا
و رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان
حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما
منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدره یا به شمشیر چنانچه مقتضای
شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدارست پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول
نصیحت و اگر منزجر نشود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع ست و اگر بزبان
منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبه ضعیفانست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث
برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و
بدل آنرا دشمن ندارد اسلام را از مسلمانی نصیبی نیست

قطعه

نهی منکر بدست باید کرد
ور میسر نباشدت این کار
بزبان منع کن وگر نتوان
در دل خویش می‌کنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نایب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را
بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی به جزئیات این امر رسیدن متعذرست هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد
و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پرهیز غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و
امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس
و هوا بر طرف باشد تا قول وی در دلها تاثیر کند

فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست
اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که
هر گاه منکری دیدی ازان منع کردی و اگر چه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت
میرفت زورقی دیدی سی خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت

چند و مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی ترا با اینها چکار داری برو در پی مهم خود باش شغف شیخ بدانستن آن زیادت شد
ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه چیز است ملاح گفت ای درویش فضول
درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران در آن زورق افتاده بود ملاح را
گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا ببینم که
چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست و ملاح از
ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود با کسان خود برسید و شیخ را گرفته بر خلیفه
برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمگار که بیشتر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد
دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و شک نکردند در آن که فی الحال شیخ را شهید
خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامه
سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی
داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر برآورد و گفت ترا چه بر آن داشت که این خمها را شکستی جواب داد
که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری را که تو در ازاله آن تقصیر روا داشتی
آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بارتکاب
تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در
صلاح و فساد تابع پادشاهند اگر او را بر منهج صلاح ببینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
بدیوان وی راجع گردد و اگر ازو فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه
بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق
عز و جل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که ببینی تغییر کن و حکم کردم
که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

جمع بیع

نظم
آن یکی با پیر خود گفتا که من ❊ نیمی هنگ سیب کنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد ❊ آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کلبه بهر حق کنی ❊ از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوع است اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خود است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سر فرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت است و هر چند همت بلندتر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست

نظم
کسی کو ز غیرت بر افراخت تیغ ❊ سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ ❊ ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت ❊ که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خود است آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بر آن معتاد سازد تا به برکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از بزرگان حرم خود فرموده است

مثنوی
عصمتیان را ز مقام جلال ❊ جلوه حرامست اگر با جلال
دیده بهر روی نباید گشاد ❊ پای بهر کوی نباید نهاد
اینهمه آفت که بتن می رسد ❊ از نظر توبه شکن می رسد
دیده فرو پوش چو در در صدف ❊ تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود ❊ مرجع منا و همه خالت بود

اما غیرت نسبت بعموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم یا ناموس رسد و در اشکاف گناه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد

و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد** مثلی هست که استر ستر الله علیک
پرده کس مدری کس ندرد پرده تو   و حمیت همان نوعی است در حمایت حال خود و کمال غیرت است که چون
کسی پناه بوی آرد و او را زینهار داده بحصن حمایت خود درآورد و تا ممکن باشد زینهار داده خود را ضایع نگذارد و در
عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایه دیوار یا ظلال خیام ایشان درآمد
او را جواز دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهار خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال درین
کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار درنگذشتندی و بعضی جانوران نیز که
بخیمه ایشان پناه بردی یا به چراگاه ایشان درآمدی حمایت کردندی **آورده اند** که بهرام گور
وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت می فرمود روزی در شکار
قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او درمیدید بهر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم
شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمه عربی قبیصه نام درآمد اعرابی او را بگرفت
و بر ستنی بست و متعاقب او بهرام در خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحبخانه شکار من
اینجا آمد بیرون آر قبیصه ندانست که کیست گفت ای شهسوار بیار روی مروت نباشد که جانوری که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا بکشی
مردم قبیله من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر اگر
توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات ننموده عنان
بگردانید و بموکب خود پیوست و هرگه که تاج سلطنت بر فرق نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن
اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او در عرب بمجیر الغزلان لقب کردند یعنی زینهار دهنده آهوان
و حمایت کننده ایشان **نظم**

کسی را که آری بزینهار خویش   نگه دار اندر نه کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر   بموالگی کار او درپذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه

ز صد رصدف سازد وش تکیه گاه • بصد تربیت نامدارش کند • یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و برنسق بداشتن و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس بدفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمست یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران را امیدوار سازد از انوشیروان پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوار ترست گفت آنکه بیگناهان ازو ایمن باشند و گناهگاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ستمگاران مدبر مقترن باشد و بادهٔ نسیم فیض ریاض با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود • نقلست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر هیبتم با شکر مرحمت تالیف نموده • فرد • تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست • آرند دوستان هم این بد شمنان کن

حکما گفته اند مدار امور عالم بر سیاستست و اور آشفتگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تهذیب نبود کارها روی به تباهی نهد • قطعه •

از سیاست نظام یابد ملک • بی سیاست خلل پذیر بود

نسق کارهای عالم را • از سیاسات ناگزیر بود

اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیر است اما زیور لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الریاسة ضعف السیاسة بی خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاستست • قطعه •

تیغ سیاستست که رخسار ملک را • ممتاز در جهان فروزد چون آفتاب

معماری سیاست اگر نی مدد کند • گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک • قطعه •

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر • بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار

لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان

بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار — و فی نفس الامر مدار ملت بروست و قرار مملکت ازوست بیت

گر تیغ سیاست سلاطین نبود — در عالم خاک آب خوش کس نخورد — و در حدیث آمده که اگر پادشاهان نبودی

آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را

جز بسکون سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا بمنبر برآمد تیغی کشیده مصحفی بر دست گرفته

پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شمارا این بس است یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوید یعنی شمشیر قطعه

سیاست آتشی باشد که آنرا — ز هیبت بدسگالان برفروزند — چو ایشان میفروزند آتش ظلم

همان بهتر که ایشان را بسوزند — طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را

معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیداد و ستمگاری از شهر و ولایت انداخته قطعه تاخت از بیم قهر او فتنه

زان سو شکستی بصد فرسنگ — رفت از صیقل سیاست او — زنگ ظلم از رخ جهان دورنگ

روزی یکی از رنود و اوباش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستد و گفت از کجا آورده گفت از گلزارها

برچیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار

بی قیمت باشد سلطان تأمل فرموده گفت هرکه بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که

بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند

تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را می کشتی روزی این جماعت بر در دروازهٔ

شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند

که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر از زمین بدر روید بر کنیم فرد — هر خار که سر برزند از گلشن ملک

فی الحال سرش بتیغ برباید داشت — گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف

خود را با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی بیت — زده سیاست او راه کاروان ستم

کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم — وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد

باغبان عنان اسپ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن و الا نزد شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی

میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد و از هیبت سیاست هرمز حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهالست و

بسلن

سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست بیخ درخت سلطنت را آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید

نظم خوش آن شهریاری که از روی دانش　　تأمل کند در کتاب سیاست　　سر تیغ او گلشن سلطنت را

تر و تازه دارد به آب سیاست　　و باید دانست که سیاست موقع آنست که دربارهٔ جمعی واقع شود که

استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند از اهل پیشه و بد اندیشه که چون مار و گزدم ضرر ایشان بخاص و

عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی

استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت

معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه

نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ

و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل

نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست

ایشانند نه آدمیان **مثنوی**　　سیاست پسندیده باشد بسی　　و لیکن نگویم که با هر کسی

بنحو مردم آزار را خون و بال　　که از مرغ بد کنده به پر و بال　　**آورده اند** که در عهد نوشیروان

ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه

برند و گردن بزنند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت

نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم **بیت**

کسی کو پیشه کرد آزار مردم　　بمعنی بدترست از مار و کژدم　　**آورده اند** که خسرو پرویز از بزرگی

پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود

نیکند و از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که

بخود نیکند اما از نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که

میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را راه خیر

باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند چهارم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعد و وعید و تهدید آنگه ضرب پس حبس و آخر کار او قتل کرد

آتشی را که خلق ازو سوزند
جز بکشتن علاج نتوان کرد

و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شورانگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک وهنی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپای کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند

نظم

اگر سلطان نفرماید سیاست
زند هر ناکسی لاف ریاست

بلا بر هم زند روی زمین را
نه دولت را بقا باشد نه دین را

چو مردم ضبط در کشور نه بینند
بجز فتنه ره دیگر نه بینند

وهم درین باب گفته اند قطعه

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود
چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد

کسی که دست چپ از دست راست نشناسد
هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارفست که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد بیت

باول توان کرد اصلاح کار
از آن پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظهٔ وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت مردم غریب برآمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود مثل این صورتها منقولست که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطر نیست بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان باید که منهی

امین

امین معتمد و نیکخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و مرسوم و بدالخواه او
مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال او واقف شود او نتواند که بفریب دهد و چنان باید که هر وقت که خواهد
پیش تواند رفت تا شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزوی و کلی
صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک
مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

نظم
چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته

قطعه
ز عدل او شده سفید حقیقت کلنگ — ز امن او شده شیر سیه فتنه شغال
نه آن فراز برد در هوا بدان چنگل — نه این دراز کند در زمین بدین چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که باشکار اعلی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او
که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه باختیار او کسی نبود و در الصورت صلاح بسلطان مینمودی و در خفیه
بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف
یافته نمیخواست که مجاهره در باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب و احتشام کند و آن
مهابت سلطنت را مضرست پس روزی از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد
و سرهای بال او سیاه و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال
نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد و امیر بجست و جوی مرغ
مشغول گشت و در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمده مراسم اعتذار تمهید
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت
حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ علیست
و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت
دادم و این نوبت بی چنین مرغی باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود

گر تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیأت در یک خانه هست و پیدا می توانی کرد برو بر چهار سوی
شهر و از بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست دران محله کوچه ایست بدین
نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه درآئی و به صفه که در طرف جنوبست
توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خردست در آن خانه بگشای در انجا قفسیست
نمد زرد بران پوشیده و دران قفس چهار مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان
بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشند که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین با خبرست امکان دارد که بر اعمال نهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد
معاش خود را تغییر میباید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد

مثنوی

چنین گفت مرد سخن آفرین
زاخبار شاهان ایران زمین
که هرمز به هنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی بذات تو وابسته اند
بفرمان حکم تو پابسته اند
به غفلت مکن خواب و بیدار باش
زاحوال گیتی خبردار باش
چو در عهدهٔ تست عالم تمام
مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت به تعیین صاحب خبرست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس
محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن ندهد و مال من برعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم
بستاند و حکم بی طمع و غرض کند پس آهی بسر دو بر کشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت
آن شخصی که صورت احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید والحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند
پس صلاح جهان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان
کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و میگفتند وی را فرشتگان
خبر میدهند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران

رباعی

صاحب خبران امین شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زنند — هم مرهم سینهٔ دادخواهان باشند — واگر بی اعلام صاحب خبر مهمی
بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و
تقدیر میماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب
از ان در حیز امکان نگنجد بیت
چو از کمان قضا و قدر رسد تیری — یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری
پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع
و بی بینهٔ روشن و برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تامل و امعان تدبیر و ایقان پروانه ندهند
که خردمندان فرموده اند قطعه
نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون مضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد
و شرط دیگر آنست که از وهم گمان
بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها به وبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه فرموده که
ان بعض الظن اثم واگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید
خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک قطعه
مکن کش باید که ظن باطل — پشیمان گردی و سودی ندارد
عقوبت تا پشیمانی نیرزد — که چون شک از یقین گردد هویدا
آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه درآمد شخصی دید افتاده نیک درنگریست سرش بریده بود
و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش بماند یعنی قوت ستادن و نی قوت رفتن
در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته
و کارد پر خون از گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بروزد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا
گرفته نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من نیست که تو او را کشته و بدین سخنان
میخواهی که از دست من رهی بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق میفرماید ان الظن لا یغنی
من الحق شیئا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد فرمود تا بر دارش کشند و ندا می زدند که
وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من

پیش ملک در آییم و صورت حال باز نماییم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه
بلاد توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که در آن ویرانه واقع شده من کرده ام و
آن کس دشمن من بود فرصتی یافتم و او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بیخبر است ملک
تأسف بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال به پادشاه قباد
عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری
شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وی پرسید خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند
که بر پادشاهان لازم است که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند **قطعه**

سیاستی بگمان از رسوم معدلت نبود — که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد — بزود زود بباید از آن دیار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در برو وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش
تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند **مصرع** دیدن روی سلاطین دیده را روشن میکند
پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و
دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار
کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم ما از جمله بضاعتهای رائج ترست بیار تا چه داری پیر فرمود
که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود
در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد شاید که باطل بوده باشد **مصرع** شنیده کی بود مانند دیده
و چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر
ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت است ملک او را تحسین فرمود
و این سخن بقبول تلقی نمود **نظم**

هر حکم که از سر یقین نیست — آرایش ملک و زیب دین نیست
حکمی که بنای آن بگمانست — آشوب دل و زیان جانست

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی
از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای
نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی وی درماند پروای هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت**

هر که از سودای شهوت مست شد · کله او کیا بگاه از دست شد · و مشهور است که شخصی اسکندر را گفت

تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت

یادگار من عدلست و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد فرد

برای یک دمه شهوت که خاک بر آن · زبون شدن به این شیر مردان نیست · دوم از اسباب غفلت حرص باشد

بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در

جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود و همه خود را خواهد

و با این همه هنوز سیر نشود بیت · کاسه چشم حریصان پر نشد · تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگرند و تو پادشاه توانگرانی

پس اگر مال از رعیت ستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده مثنوی

اگر پادشه را بود گنج اورد · دل زیردستان بر رنج اورد · چو نا کام باید بدشمن سپرد

پس آن رنج را باد باید شمرد · پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه

به از رعیت نیست هر گاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردن است و

ملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان

بجهت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت · نی غم دوران و که چیزی چشید

کش قلم بیخودی در کشید · و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در

هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد · قطعه · مست بودن نیست زیبنده ارباب ملک · شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوشست

شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش · پاسبان را خواب لائق نیست بیداری خوشست · و الحمد لله الملک التواب که این

شاهزاده کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت قطعه

ابو الحسن آن خسرو نامدار · که نازد بدو مسند سروری · چو در معدلت ثانی سنجر است

بود وارث ملکت سنجری · بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در

عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک گشاده مضمون و انیبوا الی ربکم را به قبول تلقی نموده

طلب آمرزش

و مانند لالهٔ سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاد به ده زبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز
کرده چهرهٔ مبارکش که از فروغ جام مدام بوده سیمای متهجدان گرفته و بر وعدهٔ و سقاهم ربهم شراباً طهوراً
از ارتکاب شراب فجور که فی الحقیقة شراب غرور است در گذشته امین زبان در مجلس همایون بجای گلبانگ
نیمخواران صدای دعای شب‌زنده‌داران است و عوض های هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان فرد

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ — بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه و انابت آن
حضرت رابع روزگار کافهٔ انام واصل و آراد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل باد
بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجب است که بتعیین بصیرت
در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه
مقتضای شرع و عدلست بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد
و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراستست در خبر آمده که دو ضعیفه
بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که این
از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی دهند
چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را بخشید
و آن ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پذیر نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی
نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که از وی ظاهر شد و فراست
نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست مومن که او
بنور خدایی در هر چیزی می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران در این آیت که ان فی ذلک لآیات
للمتوسمین توسم را بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی و فراست
شرعی عبارتست از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن

بنور یقین بینا گردد در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بیت بلکه گر از دور نام بشنوند
بر همه حالات تو واقف شوند در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری می کنم
وازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود
پیوسته جلوه گاه کمال فراستست گو آئینه بصیقل تجرید ساخت پاک آنرا که آرزوی جمال فراستست
آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق عجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن میگفتند
که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از
زمانی سر بر آورد و بر خاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری
جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بر کشید و زناری در میان پدید آمد
بیت ضمیر که آن روشنست از غبار شود نقش غیبی درو آشکار . جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد
حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید زنارهای باطن را قطع کنیم خروش
از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن
بر در حق نو مسلمان آمدن . عام را توبه ز کار بد بود . خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست . توبه کن از هر چه آن غیر خداست . قسم دوم که فراست حکمیست چنان باشد
که حکما به تجربه آنرا دریافت اند و دلیلهای آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده و غلب آن بصحت آید و حکمای زمان
نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی و از روی قیافت حکم فرمودی
آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا به مجلس مظالم نوشیروان در آمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام
نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر
باشد پس این مرد بیداد گرست نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود . **بیت** فراست دیده دل بر گشاید

هر آن حالی که باشد وانماید   در تواریخ مذکور است که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت پیش در پیش نوشیروان
دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او
ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاه‌تر است نوشیروان تبسم فرمود و داد او
بداد و حضرت مرشد صمدانی (منسوب بصمد ۱۲) امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت
در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد تا حضرات
سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام معانی و علی ثانی زیبی و زینتی یابد و فرد

دستهٔ گل چو بر گیا (مخفف گیاه ۱۲) بندند   زیور دیگرش بیفزاید

بدان که حکما در مقالات خود گفته اند
که لون بیاض (سفیدی ۱۲) مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی و بیشرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت
رای و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر سر موی بسیار دارد حکما می گویند
که حذر کردن از چنین کس لازم است که از مار افعی بدتر است دلائل موی (کهوسا ۱۲) حکما گفته اند که موی درشت میگون
معتدل نشان شجاعت و صحت دماغست و موی نرم (سخت ۱۲) نشان بددلی و ترستگی باشد و برودت دماغ
و قلت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان هنر است و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم
نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجورست (شانه ۱۲) و زردی موی نشان حماقت و تسلط و زردی چشم و گرفتن موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت (دشمنی ۱۲) و بلاهت
و شغف (شوق ۱۲) و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی غصون (شکن ۱۲) باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن قوت حفظ باشد و تندخوی بود در بعضی اوقات و گوش خرد نشان حمقی
و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیار مو نشان درشتی بود در سخن
و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق است چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بی حیائی و کاهلی

بود وخموت چشم وقلت حرکت آن نشان نادانی وکند فهمی بود وسرعت حرکت چشم وتیزی نظر نشان حیله ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت ودلیری بود ونقطهای زرد برگرد حدقه نشان فتنه وشر انگیختن باشد وچون چشم متوسط بود میان بزرگی وخردی وسیاهی وسرخی نشان فهم وهوشیاری وراستی ودیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنه وملایمت ولینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود پهن بینی نشان شهوت ودوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی یا پهنی سر نشان بسیار سخنی ودروغ گوئی بود بینی متوسط در سطبری وباریکی ودرازی وپهنی نشان فهم وعقل بود دلائل لب ودهن دهن فراخ نشان رائی صواب وشجاعت وسطبری لب نشان حماقت واعتدال لب با سرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج وناهموار نشان مکر وحیله وخیانت بود دندانهای کشاده وهموار نشان عدالت وامانت وتدبیر بود دلائل رخسار رخساره پر گوشت ومنتفخ نشان جهل ودرشت خوئی بود ونزاری وزردی رخساره بی علت نشان خبث باطن وقبح سریرت بود وتوسط این معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند وسطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی وتوهم آواز معتدل نشان حسن کفایت وتدبیر غنه در آواز نشان حماقت وکبر وکم فهمی باشد دلائل سخن وقار در سخن نشانه خوبیست وحرکت دست بوقت سخن گفتن نشانه زیرکی وتدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر وخبث بود گردن دراز وباریک نشان بی دلی وحماقت بود وگردن سطبر نشان جهل وپرخوردن بود گردن متوسط نشان صدق وعدل وتدبیر بود دلائل سینه وشکم شکم بزرگ نشان جهل وخساست وحمق وجبن وفتنه بود لطافت شکم وسینه در اعتدال نشان حسن رای وصفای عقل بود دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت نشان شجاعت وخفت عقل بود ونزاری کتفین نشان قبح سیرت بود وسوی مذهب دلائل کف وانگشتان کف وانگشتان دراز نشان زیرکی باشد در صفتها وعلامتهای تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن نشان اعتدال حال بود واین مقدار از علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب خیر وست ودرین باب نکته هست وآن چنان باشد که اصحاب فراست که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس وکسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات سبعی

نگذشته و بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسے اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشائخ یا تربیت و تقویت علما و طلاع بر اخبار و آثار قدما باصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هر گاه کسے خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من ست بطلبم و الا التفت و نی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم میبرد و او در آن صورت تامل کرده او را می طلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند و فرمود که این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را اعلاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرفات باید فرمود و بفیض الهام الهی که ارباب الدول ملهمون مستظهر باید بود **قطعه**

بر دل پاک اهل دولت و دین ... فیض الهام می رسد ز خدای

در ره حق غلط نخواهد کرد ... هر کرا نور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در افشای امور ملکی خطرهای بیشمار ست در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بر زبان گوهر فشان راندی که وهم مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودی که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصا در محاربات **مثنوی**

چنین باید آیین کردار تو ... که کس ره نیابد بر اسرار تو

سکندر که با شیر قیان حرب داشت ... در خیمه گویند در غرب داشت

درین کار کس با تو انباز نیست ... بجز تو ترا محرم راز نیست

اگر چه تو دانند که رای تو چیست ... بران رای و دانش بباید گریست

و سخنی مشهور ست استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را

خبر نباید کرد که دشمنان در کارند دوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در عالم کمست مثنوی

منه سر خود با کسی در میان ⁂ که محرم نبینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی ⁂ ندیدم ز یاران محرم کسی

حکما فرموده اند که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت و این هر دو را پنهان داشتنیست اگر مواهب نعمتست نهان باید داشت تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند قطعه

تا توانی سر خود با کس مگوی ⁂ زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول ⁂ ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش ⁂ هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که آن را نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد هر گاه سری که ترا با آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید بیت

چون تو نتوانی کشیدن بار خود ⁂ یار اگر تنگ شد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وی سر برزد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلنیاس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من ازو رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک ازو مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده یا آنکه سر تو ترا مهم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد قطعه

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست ⁂ همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکروی یکدل جستم از پیر خرد ⁂ گفت بگذر زانچه میخواهی که در عالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمایر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضحست که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بی بدل که قیمت آن باید شناخت

وهر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بعوض است آنرا ضایع نتوان ساخت **فرد** دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر
چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد — از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست وآنچه
مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را
میباید دانست و کار خود را در آن حال میباید کرد **قطعه** فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت — زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست — دانا بعمر غره نگردد تکیه بر جهان — پس در چنین روزگاری گذرنده و
اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت واجرای انهار مرحمت نام نیک وذکر جمیل یادگار
گذارد که حیات تابعه عبارتست از نیکنامی **قطعه** ای طالب خلود وبقا ودوام عمر — باقی بود که خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت ومال ومنال وجاه — چون عاقبت فناست انجام آدمی — هر چند فکر میکنم از هرچه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی **آورده اند** که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند واز فصاحت
وبلاغت وفضائل ومعالی او نسبی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سرحد بیان تجاوز کرده باحضار او
مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه
گفت اول باری سخنی محال گفتی واین از مثل تو عجیب بود واز مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه
همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات
حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند **قطعه**
کسی کو شد بنام نیک مشهور — پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آنرا که بدفعلست وبدنام — اگرچه زنده باشد مرده خوانند
واز همین مقوله است این **بیت** — سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند — یکی از بزرگان در رسالهٔ خود آورده که ایوان نوشیروان وطاق کسری
اگرچه رفعتی دارد ودر اطراف عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علو کنگره است ونه در حسن غرفه وپنجره چه خشتی
چند برهم نهادن ودری چند درهم گشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زاویهٔ تنگ
آن پیرزن تامل کنند که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و **خبر آن** چنانست که وقتیکه ایوان کسری
تمام شد وعمارت کاخ ومنظره اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما وندما را گفت نظر کنید که درین عمارت

هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمربند جوزا میگشاید و شرفه رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان مینهد

قطعه

چنین بنای همایون فلک ندید بچشم ・ چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
بتخت یار که اقبال باد گردش ・ دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه
در گوشه ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار آن را سیاه و تیره
میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسب و چنین چشم زخمی از این ایوان دفع کردن لازم و واجب
نوشیروان گفت این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار شد
کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر از این برای تو
مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه بسیار انس گشته همه عالم
ملک تو میتوانم دید و این آشیانه محقر و ویرانه مختصر این گدای بی نوا نمیتوانی دید من از این سخن متاثر شده دیگر
هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنه او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و چهرها را خیره
میساخت پیغام دادم که این دود چیست گفت برای خود چیزی می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغ
بریان برای وی فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی بانواع اطعمه برای تو میفرستم تو درین کلبه
تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده
با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال
که جوینه و کشکینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت
ایوان عدالت تست امرا چون ببینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبه تاریک من از من بستانی
دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصه خانه من مدتها بر
صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از او پسندیدم و به همسایگی راضی شدم آورده اند
که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین

تصغیر گاو ۱۲

دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می‌شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می‌شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل انچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می‌طلبم والحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت و بر زبانها جاری **فرد**

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می‌نکند کارگاه کسری را

در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل نیست که بر اقبال آن عاری دل بنهد و بداند که هر کرا خدای پادشاهی داد حق آن نعمت برو فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت**

با فتوت همنشین شو با مروت یار باش — وانگهی از تاج و تخت خویش برخوردار باش

آورده اند که کی قباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و نسقهای نیکو نهاد و از ماثر او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بدو چیز باز میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت **قطعه**

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی — بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند — شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم **نظم**

بسی گل شگفته باطراف باغ — برافروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی — صبا عطر آمیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان نشاطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی**

خبر داده از خوردنهای بهشت — ابا هر یکی چاشنی عنبر سرشت
ز مرغان فربه تو گوئی بطا — براورده پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینه‌ها در خلوای تر — به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید

گران

که این باغ در نظر انور چه نوع مینماید ناصر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلگشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هرکس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان باید باغ چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا فشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد

نظامی عروضی گفته است **نظم** | عمارتهای عالی ساخت محمود | که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت برپای | ثنای عنصری ماندست برجای | وهم این نمط قطعهٔ مشهور است **قطعه**
نوشیروان عمارت باغی خیال داشت | بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران | آب و زمین مملکت اکنون بدست تست
باغی بساز بر طرف جویبار آن | بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد | کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموما و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازمست چه ایشان بطهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب در نیکی ظاهر و خجستی باهرست و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَاَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر ازو خشنود باشند من ازو خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که وَقَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نه پرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی**

چو هر فرزند پدر خشنود بود | بسی دولت و عیشش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد | ازو باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمه الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از آن دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان

بدرجه قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول
حج محروم ساخته اند ع بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم مالک بیدار شد و از ان اندیشه
تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافله خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را میطلبید
ناگاه به خیمه بزرگ رسید دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و
غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که
حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانه محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر
ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من
ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که
بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای
ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم
و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلف که من از وی راضی نیستم
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالم است و
بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم و دوش چنین خواب دیده ام
و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن
بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع
بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم
و روی به خیمه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته
و پلاس از بر بیرون کرده و جامه پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک
جزاک الله خیراً احدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افگندی و برکت خشنودی پدر حج مارا نیز
رقم قبول در کشیدند مثنوی

آنکه تنت پاره از جان اوست — قطره از چشمه حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی — برگ دهش تا بنوائی رسی

و دعا و خوشنودی مادر زیاده از پدر

نتیجه میدهد وزود تر اثر میکند در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادرانست یعنی هر که ایشان را خدمت
کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد **بیت** جنت که رضای مادرانست
اندر ته پای مادرانست **فـ** دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلۀ رحم بجای باید آورد
وآن از جملۀ واجبات اسلامست و صلۀ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه
هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا بپیوندد من او را برحمت خود وصل گردانم و هر که
آنرا ببرد از رحمت خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که
با او پای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که
احسان نمای با ایشان اگر غائب اند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران به صلۀ رحم و عطا و با توانگران
بزیارت و ثنا **بیت** برخویش گشاده کن ره وصلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه پیش
و دیگر حق استاد و معلم است هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد
گفته اند حرمت استاد سیرت اولیاست و او باد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم به برکت وجود ایشان باز بسته است

نظم
فراموش مکن حق استاد علم · که بر همت اوست بنیاد علم
اگر دولت مهر استاد نیست · بدست امید تو جز باد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد · بسی بر نیامد که مخدوم شد

دیگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر فراغ و درگاه و بارگاه واقع شده
و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایۀ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که
بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رساند و ضرر خود و ضرر دیگران از و باز دارد و اگر درویش و بینوا بود پیوسته
از احوال وی استفسار نماید آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانۀ
توانگر بخانۀ درویش آمد دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخوردند آن کودک را نانی ایستاده
و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانۀ خود آمد پدر و مادر از گریه او متالم
شدند و سبب پرسیدند گفت بخانۀ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدر خشم فرمود تا طعامهای
گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقۀ کودکان بدخو باشد میگریست و میگفت مرا از آن طعام که در خانۀ همسایه

صاحبان قرابت ۱۲

بهای نیکی برادر

اونیز سلام ۱۲

میخورند بیاید داد پدر درماند و بدر خانه همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو ما
رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانه
تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریه کنان بازگردد و حالا بهیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شما
می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پرده من
دریده می شود **قطعه** . ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار . که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه . کانچه بر وزن او میگذرد دود دلست
خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگوی
گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت
سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که
فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ هر که درماند به بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلالست و برانکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز
بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و بهیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد امروز در فلان ویرانه دراز گوشی
مرده دیدم قدری گوشت ازوی ببریدم و آوردم و طعامی پختیم و میخوردیم که کودک شما درآمد صورت حال این بود که
بسمع شما رسید **بیت** ترا شب به عیش و طرب میرود . چه دانی که بر ما چه شب میرود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند
که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت
و بخانه خود آورد و از نقد و متاع که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال تو برکت پدید آید
فرد در بهشت همنشین من خواهی بود . **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را . با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را
و چون دار السلطنه هر پادشاه را بمنزله خانه است پس هر بینوا و محتاجی که در ان شهر باشند ایشان را حق جوار
ثابتست و سلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر مشهورست که حضرت یوسف علی نبینا و
علیه الصلوة و السلام در سالهای قحط بوقت انکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزارتر شدی سبب
این حال ازوی پرسیدند جواب نداد بعد از انکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را

پس هر که درماند ... از بیچارگی و درماندگی ۱۲

ع بیماری ... [illegible] ... سلام ۱۲

یعنی گرسنگی ۱۲

بفرا

تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای
مصر بدست تصرف من بازداده اند و درین مدت نفس من و آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم
و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا می کشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس
شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ عالم در قحط بخارا فرموده اند

رباعی ای کرده شکم سیر ز انواع طعام ۔ یاد آر از ان گرسنهٔ بی آرام ۔ تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان ۔ خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی
و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی
را دید که از برهنگی میلرزید و میگفت الهی نا پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال
ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که
قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد در آمد و جامه با بدره درم پیش درویش
نهاده بگریست و گفت شنیده ام که درویشان با پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح
درآییم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مگشایید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز ۔ تو فردا بر ویم مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور و حشم ۔ ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت ۔ که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازم نعمت چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای
ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک
نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات نسبت وی بجای آرند ۔ **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانی ۔ هر چه دلخواه او بود آن کن
ور زه مردمی و دلداری ۔ هر چه داری فدای مهمان کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهورست که طلحة الطلحات
را واقعه افتاد که شبها به قبیلهٔ بنی قیس نزول کرد و سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و
شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران را

بقوت کرم جبلی و عز نسب و حسب که داشت تحمل نمود و چون وزرای قبیله جلت بکر و الک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت
شرمنده شد و از وی اعتذار بوده رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهیکه
لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله در شکست و ازین خجالت در پیش فرد
چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش : که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم . توقع آن دارم که از تقصیر یکه واقع شده مرا
معذور داری و چون شیوه کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست این خطا از من درگذاری بیت اگر در خدمتت تقصیر دارم
به فضل شاملت امیدوارم طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر و عذر مکن که
مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواه درگذرانم بیت چون بر تو عذر از افق وی نمود
ناپدید اشد چو سایه هر جرم که بود اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیمست و از شیوه کرم دور جهت آنکه
در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اغاظم مخصوص داشتن قضیه مروت و شیمه اهل فتوت نیست شرط
میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد و اگر مهمان مردی بزرگست
حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب
ندامت و واسطه خجالتست و تفضیل در باره نامستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و درهمین معنی گفته اند قطعه

مهمان اعزیز باید داشت — از ره مردی و جوانمردی — گر بزرگست و لائق خدمت
خود حق او بجای آوردی . ور بود سفله کس نخواهد گفت — که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست که در کرمان
ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانه او گشاده بود و خوان احسان او برای خاص و عام
نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافت خانه
وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار
در آمد هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام
که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد
جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفه مردمی ایشان اگرچه دشمن اما غریب شهر و

ولایت معتد از مروت نباشد که ایشان در منزل میزبانان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین
مروت باشد بادی حرب کردن از بیمروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد **فرد**
مردمی کن بجای دشمن و دوست　کز مروت زیان نکرد کسی　و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که
اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او تناول نماید از
سر آن گناه در گذرد چنانچه منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که
بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست گفت ای امیر بخدای سوگند بر توکه مرا آب دهی
و تشنه نکشی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب
خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد که آب بخورم و تشنه باشم البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده
بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر با همه مهمان تو شدیم و
اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را
آزاد کرد و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال بر ذمه کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت
مینمود و او را به محصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانه خود برده تشدد مینمود آنکس بتضرع هر چه تمامتر
التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل او را بر رسم آمده او را بخانه
امیر آورد و قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشانید
چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما تناول
نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم تا بگذارند تا برود **قطعه**

اندر آئین میهمانداری　حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی　جز نهال کرم نشاید کاشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازمست اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه
و اما السائل فلا تنهر منهی عنه است و در حدیث آمده که للسائل حق و لو جاء علی فرس مر سائل را
حقیست و اگر چه بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سوال ضایع نشود و در کلمات عیسوی
سلام الله علی المعتذر آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند

سلام الله کا اوسکے صادر کرنے والے پر ۱۲

وسلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانهٔ ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه**

گرت شادی هر دو کون آرزوست　　باحسان دل سائلان شاد کن
ورا زادیت باید از هر بلا　　فقیری ز بند غم آزاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع والبته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بار عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد **آورده اند** که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیمست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد **بیت**

آن را که چنین شفیع باشد　　قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد **آورده اند** که یکی را بجنایتی متهم کرده قصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر محو شد هیچکس ازو یاد نکرد و بزرگی در ان روزگار که بمزید حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعهٔ نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مزلات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدارست و آن فقیر محبوس درمانده ایست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و امیدوارم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم باید شست و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را به شفیعان باید بخشید **قطعه**

بجود و شمائل و انعام عام بر همه کس　　ترشح فضل چو خورشید و فیض چون باران
منه در آتش اندیشه بیگناهان را　　بآب عفو بشو نامهٔ گنهگاران
وگر جز این دو صفت هست حالتی دگر　　بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید وبران لطف مقالت وحسن شفاعت اطلاع یافت درجواب نوشت که بیت
آنراکه زروی لطف درخواست کارش بصلاح آری ورآ بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق
وشفیق صادق که ازریاض کلماتش روائح مهر ووفا میدمید وازمطالع مقالاتش لوامع صدق وصفا درخشید
ازسرجرم کرده وناکرده او درگذشتم وعنان انتقام ازصوب گناه او معطوف ساخته ازمهلکه رجلبش آنرا دکردام
بیت بفرمانت توان ازجان گذشتن زجرم کس چرا نتوان گذشتن مقررست که شفاعت را دراجرای
حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب ازاهل ایمان وامانت وارباب دین ودیانت نیاید ودر
قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که درحدود الهی شفقت ومهربانی شمارا درنیاید و درسیاست
طمغاج خانی مذکورست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته بنزدوی آوردند بغایت صاحب جمال وآراسته
بزیب خط وخال لطف ابداع ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را جلا داده ومصور صنع الهی
صفحه رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده شعر
هرچه برصفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن جسته اند
پادشاه فرمود تا بر سر چهار سوی شهر دست او
ببرند ارکان دولت فغان درگرفتند واعیان حضرت یکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان
درگذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست
خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیفست ومارا بران دست
رحم می آید گفت شمارا بر دست نازک دزد نباید گریست بردل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این عجم بر دل
شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یاروزی خدمتی بریزه کرده واگرچه
این وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد وبدان بهانه تعبیری را بنواز آورده اند که شخصی
خانه شخصی بکرایه ستانده بود وروزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت وازان شهر سفر کرده
بولایت دیگر افتاد وآنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست وروی بجد او
نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد وبرسید خواست که ببارگاه درآید حاجبی ایستاده بود
گفت چه کسی وبچه جرات بدین بارگاه درمی آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی می دارد حاجب

پرسید که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از
حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برارد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل
وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کرده و آمده که حق گزاری این را رعایتی یابی برو سر خویش
گیر و مهمی دیگر در پیش. قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود حاجب را طلبید و گفت با که
سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت می کردم که
این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی
برو و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را در آورد وزیر او را تعظیم بسیار
کرد و دلنوازی ها نمود ممتاز بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد
و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی**

نور ده از مهر و وفا سینه را
سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش
یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت
مینمودند شخصی در آمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمتست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا
از درگه خمول بدرجه قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد با
کوکبه دولت بر در خانه من گذر میکردی من بر در خانه خود آب زدم تا گرد بر جامه تو ننشیند نعمت آن است که
برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم **بیت**

کسی کو بر تو دارد حق آبی
فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست گفت در آن محل که سوار میشدی من بدویدم و باز دی ترا گرفتم تا سوار
شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است پس او را تربیت تمام داد **نظم**

بزرگانی که اهل اقتدارند
همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست
ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست
بصورت ناشناسی ناسپاسیست

دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم
از قبیل فرض است یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار
حقی که ندارد حیلهٔ پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آنرا دانند و بر روی نیاورند و رعایت حق کرم کرده

چنان فرانمایند که آن فریب را نه دانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت است
آورده اند که یکی را از دزدان بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را
بربندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید نیفتاد به توبه و استغفار
اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی را در شرع مروت
و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و
خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید
که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیر ملامت کردن از چون تویی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته
و بر دامن اوصاف تو غبار ستم نه نشسته بدیع و بعید است قطعه

مرا سهل است از جان دست شستن — ترا گر آستین آلوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران — چه غم گر صد چو من نابود گردد

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد بهیچ وجه پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت
بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر
هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان بوده زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول
جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید فرد

لئیم هیچ گنه با هزار عذر نبخشد — بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل و احسان نسبت
و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر تتمه گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی مثنوی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بجمع سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود — چون بصاحب دل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی مشورت ایشان
نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال کسری

در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند
بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه
کسے را توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازمست خداوند قدرت کامله را
متصف شدن بحکمت بالغه و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگے تدبیر و تصرف در پیمان بهار موزد
و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان
و غافلان بدخویان احتراز باید فرمود **نظم** همنشینی کو لطیف و کاملست راحت روحست و آرام دلست
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست صحبتش مانند زهر قاتلست یونانیان را رسم آن بوده که حاکم
ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود یا کسے که منظور نظر و محکوم حکم مردی علیم و حکیم
باشد تا اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لایح گردد که صحبت را اثر عظیمست در خبر آمده که همنشین نیک
مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی بتو ندهد بار رایحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست
که اگر باتش آن نسوزی الا از دود بخار آن متاذی شوی **مثنوی** در گذر از کورهٔ آهنگران
کاتشش و دودے رسد از هر کران رو بر عطار که پهلوی او جامهٔ معطر شود از بوی او
و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط
کرده باشد و مسائل اصل و فرع را تمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حد و احکام
سخن در اندازد و فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو بعبارت روشن بیان نمودی تا از برکت مسائل
فقه و فتوی روزگار دولت سلطان وصلی دیگر **شعر** گر نباید نکتها از فقه و فتوی در میان منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان
و دیگر ناصح امین و مرشد صاحب یقین که امور اخروی را بیاد دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی
و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح
باید که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن
جایگیرست کلمهٔ لغزی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوش خوئیست و خلفا و ملوک در سالف
قدیم الایام از علما و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول می فرموده اند چنانچه در کتب مذکورست

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدایرا سرائیست که آنرا دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ بازداری مال و شمشیر و تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق ببوسید **قطعه**

نصیحت کان ز روی صدق گویند ❊ بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل ❊ روان اندر دل و جان جای گیرد

دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را از اسعه و اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و ازاله اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضه انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت**

تازه گردد جان بیمار از دمش ❊ روح را راحت رسد از مقدمش

تا هموار ملاحظه مزاج مبارک نموده قاعده حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیات و تنجیم بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظه دقائق مشروطات و محذورات آن بدرجه اعلی رسیده **فرد**

دوائر کره مهر و نقش زیج سپهر ❊ محاسب قلمش دور میکند تصور

تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و تسیرات اوتاد و دلائل را بتحقیق نموده از مرور هر یک بحدود و اشعه سعود و نحوس با خبر گردد در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه شکر گزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم دوام آن نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهده امارات خطر و محنت او را بدعوات و صدقات و ادای خیرات ترغیب نماید تا بوسیله آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی**

ایکه خواهی کز بلا جان وا خری ❊ جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش ❊ تا حجاب عصر برخیزد ز پیش

دیگر شاعری شیرین زبان بیان که در فصاحت گوی از میدان سخنگستران ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **فرد**

روز بازار فصاحت را رواج از نظم او — صحن گلزار بلاغت را بشعرش رنگ و بو

تا جواهر صفات سلطان در رشته نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد قطعه

شاعران را عزیز باید داشت — که از ایشان بقا پذیرد نام

شعر سلمان نگر که تازه از وست — نام سلطان اویس در ایام

ودیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای لطیف و رنگین محافل را بیاراید وبلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید بیت

طبع را لذت از ظرائف او — روح را بهجت از لطائف او

وبهترین جلیسی وخوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگانست ع

وخیر جلیس فی الزمان کتاب

نه ضمیر خواننده را از و ملالیست ونه خاطر شنونده را کلالی که بی مرام و وظیفه مصاحبت می کنند وبی ناز و کرشمه مجالست مینمایند مثنوی

همنشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بیگاه

هرچه دلخواه تست حاصل از و — بهجت افزای جان و راحت دل

اینچنین همدم لطیف که دید — که نرنجید و هم نرنجانید

بزرگان گفته اند که جمیع خلائق بعقل محتاجند وعقل بتجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آئینهٔ عقلست که در و صور مصالح مشاهده میکنند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار با دراک این معنی وفا نمیکند چاره برانگیختند واز روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند وبی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک وسلاطین واحوال امرا و وزرا وکلمات علما وحکما را در کتب ثبت کردند وقصص و تواریخ گذشتگان را جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت وارباب مکنت تجارب آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فائده گرفته باشند و بموعظه دیگران پند پذیر گشته نظم

حکایات و احوال شاهنشهان — روایات و اخبار کارآگهان

بعلم و خرد روشنائی دهد — دل و دیده را روشنائی دهد

زهر گونه بابی سخن گفته اند — بالماس تحقیق در سفته اند

بدوران بسی تجربه کرده اند — بهر کار بس رنجها برده اند

سخنهای پیشینگان بشنویم — همان به که بر قول ایشان رویم

درختی که کشتند در روزگار — بسی آورد میوه نغز بار

بیا تا بدان باغها پی بریم • دمادم از آن میوها بر چریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجب است اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور مییابد صحبت نیکان سبب مزید دوستی است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت **نظم**

با دولتیان نشین که خاری • در صحبت گل شود بهاری
با هر که نه مقبلست منشین • کز بسکه انگشت کام شیرین

واشرار دو قسمند یکی واجب الدفع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشانست سه گروهند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة لازمست وصیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مزجور داری و شریر مفسد را منکوب و مقهور و ضرر دزدان و شر قتان جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها امین گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه و رخوت جهت خرید و فروخت پیدا آید و همین معنی سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه**

تا بکی شی بمعدلت نشوی • هرگز از ملک و سلطنت شادان
رهها را از دزد ایمن دار • گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت به تجارت جانب مداین میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت **تظلم** من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب کنند و بردها را باز ستانند من در آن وثاق می بودم هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامهای برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زر سرخ در روی و بران کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو نزد تو رسید این چهل تنگه مزد چهل روز انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی

وازین حکایت معلوم میشود که نوکر رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که راهی بابیذا و آزار متعرض مسلمانی گردد او را به نکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند

نظم

بر دست دزد و سر راهزن / که ایمن شود راه بر مرد و زن
چو ره گشت ایمن شود کاروان / ز بهر تجارت بهر سو روان
وزان سو بسی نفع یابند خلق / دمادم بهر سو شتابند خلق
شود شهر معمور و ده نیز هم / ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

دوم رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره روی و تند خویی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورتست در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر نشدند و از کاری که میکردند باز نایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که ملک در جامع مسجد نماز گزاردی در پیش محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را مرنجان که ما از آنجمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر برآرند و ما کشتن خود را فخر خود میدانیم و از آن هیچ عار نداریم

نظم

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز ز سنگ فرار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نبوده ایم / بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست
ممکن که تو از کشتن ما به تنگ آیی / و ما از کشتن خود به تنگ نیاییم

مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر در می باید آمد فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم

فرد

در جگرداری و سربازی شما را مثل نیست / بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین

حالا از هرچه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا بتعریف و توصیف ایشان و رندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه و هر

ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز بدین شان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند مرا در دفع ایشان
مران کاری بباید شما اگر هواداراید جماعتیکه پیشوا و سران این قومند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و
از اثر تقویت محظوظ سازم **نظم** ازین نامداران با هوش و هنگ کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش اکابر حلب گفتند که سزاوار پیشکار
ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح
بفرمود تا ایشانرا طلبیدند و تعظیم بسیار و لطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و پسا ولی بارگاه
بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر
ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاجست
تا ایشانرا تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری آید و معرکهٔ حرب را
می شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشانرا بدلخواه ایشان تقویت کنم پیر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان
بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد تیم جرار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشانرا
فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطانرا طلبیده سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن
مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر
بدفع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی دست ایشانرا قوی میکند **بیت** بجای خار گلبن می نشانند
بجای زهر شکر می چشانند اما چون شب در آمد سیصد مرد یگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح
پوشیده در جامه خانه مستعد ایستاده باشند که چون رنود بدانجا در آیند هر یکی را بقتل رسانند و یک روز که آن جماعت
آمدند و دست بوس کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت
برکشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بر بندند در آمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را
با چهار پسر نیز کشتند و سرهای آن قوم بی سر انجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد ایشان
پاک شد **بیت** بداندیش مردم سر افگنده به درخت بد از بیخ بر کنده به ستمگاران دل آزار که در تیرگی
الظلم ظلمات یوم القیمة درمانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید الا لعنة الله علی الظالمین نیندیشند

ونه از عقوبت خدای تعالی ترسند ونه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه فرض است تا
اثر شآمت او بمملکت نرسد ونتیجهٔ وخامت عاقبت او دران ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیمست وجزای
ظالم عذاب الیم **مثنوی**

کار ظالم ملک ویران کردنست — عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان — کی ز شمشیر بلایابی امان

اما قسم دوم که واجب التنفر اند طایفهٔ
باشند بصفتهای ناستوده معروف وبسیرتهای ناپسندیده موصوف هر آینه ملاقات ومقالات ایشان اهل دولت
را زیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که باخبار دروغ وراست میان جمعی گرد فتنه برانگیزند ودوستان را با یکدیگر
دشمن سازند ودر حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود وحق سبحانه تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا
وعلیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را بینی بر پیشانی او نوشته که آیس من رحمة الله او
ناامید است وبی بهره از رحمت خدا وخدا سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاءکم
فاسق بنبأ وبزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو
شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راستگوی ندانی که حق سبحانه او را فاسق گفته است وسخن فاسق را راست نباشد
دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکر است ونهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدای او را دشمن
میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان نزد خدای تعالی آنها اند که به سخن چینی نفاق میان دوستان افگنند
چهارم به برادر مومن گمان بد نبری که بعضی گمانها بوزر ووبال کشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه
است ششم هر چه سخن چین گوید پنهان نکنی واصل آنست که سخن چین را از نزد خود براه ندهی ومطلق سخن او را گوش نکنی

نظم

سخن چین را مده در نزد خود جای — که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام — که بد گوید ترا هم در سر انجام

آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده
گفت غلام من عیبی دارد که سخن چینست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد وزنی دیگر خواهد خواست کدبانو ازین سخن متغیر ومتاثر شد
غلام دید که سخن او کارگر آمد وتیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم
غلام گفت من طلسمی میدانم وافسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استرهٔ تیز بردار واز موهای

که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افگنم زن این عزیمت
راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک
در میانست و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام
گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی
خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته
دیده بر صدد بر گشاد زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا
موی چند ببرد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست
و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش بازکرده برید اولیای زن را خبر شد خواجه را
بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی سخن چینی خاندان آن عزیز خراب شد

نظم

میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
سیه چاه مرد اندرون بسته پای
به از فتنه بردن ز جایی بجای

دیگر غمازان دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست

بیت

ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل با استسقا
برون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز
که دعا میکنیم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو
غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن
غماز کدامست تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از
غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین
سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی
یکی را تربیت میکرد و گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه
ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول دروغ نگویی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا

در پیش من ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت نمامی و آن غمازی بر حذر باشی و بدی سپاه و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم بایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل از تهمت بملک من راه یابد **نظم**

برآید ز غماز عالم بهم — خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون — که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدے اندر زمان — به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراسته بود یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راستست ترا به سبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم

نظم هر که غمازی کند نزدیک شاه — هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش و دود ازو — نی خدا نی خلق خوشنود ازو

آورده اند که یکی از روی غمز و سعایت قصه نوشت به معتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از و مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را توفیری در رفعتی باشد معتصم بر پشت رقعه او نوشت بعربی که ترجمه آنش این است که متوفی را خدا بیامرزاد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را به نباتات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد **مثنوی**

مشو غماز کس نزدیک شاهان — بترس آخر ز آه بی گناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد — بسی کس را ز تخت و بخت گیرد

و دیگر گروه صاحب غرضند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض واچیده باید چیدن که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند و جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند **نظم**

مده راه صاحب غرض پیش خویش — ز صاحب غرض میشود سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فنست — برون دوست اندرون دشمنست

چون معلوم شد که غرضگویان به تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکویی برگذارند و خوبی را بر زشتی

در شمار آورند پس در تحقیق سخن ایشان را احکم نباید فرمود و در تفحص کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود مثنوی

چو ارباب غرض لب برگشایند / نکوئی را ز زشتی می نمایند
بکلکی تا سخن روشن نگردد / کسی باید که پیرامن نگردد

اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافقند و کدام فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت و خیانت موجب مذلت و امانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت

مرد قانع بزرگوار بود / طامع البته خوار و زار بود

دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی به نیکوگوئی همه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده باشد نه لاف زننده که مرد مصاف محترمست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجه وفاق مهر و وفاست و ثمره نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه براه بدعت که تایید سنت آدمی را بر روضه جنان رهبری و دواعی بدعت را بهاویه ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول حسود را که زهر حسد به هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود به هیچ دارو دوا نمی یابد و گفته اند شعر

حسد رنجیست سوزنده که زو آتش بجان افتد / چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد

و غایله حسد از جمله مفاسد عادیست از آن جهت که نفس حسود بغایت خبیثست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد ازین سبب حق سبحانه و تعالی فرمود که و من شر حاسد اذا حسد یعنی پناه آرند بخدای از ضرر حاسد و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفت و خوارترین خصلتست و اصلا از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهلند و از ینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد. بیت

درین غصه جان میدهد هر دم / که بهر چه دارد وجود آن نیکی

ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهرآلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که کفی للحسود حسده شعر

حسود را حسد او بسست در عالم / که در بلا و غم و رنج دارد هر دم
حسود بر دگران آتشی بر افروزد / چو نیک درنگری خود در آن میان سوزد

و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر

جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چند آنکه از حکما چاره جویی کرد هیچکس
چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست باخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من
چاره انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آیینه
ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داد و آیینه بر پیش گردون بست و خود در پس
آیینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف
متوجه شد و نظرش بر آیینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را
ازین حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در
عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده و در چشم او
زهر قاتلست که نظرش بر هر چه افتد فی الحال هلاک شود من آیینه پیش وی بردم چون نظر وی بر آیینه افتد عکس
آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه
حال حسود است و شر حسد او هم بدو باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده النار تاکل نفسها ان لم تجد
حطبا یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را میخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند
کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست
بخل پوشنده هنرهاست و گفته اند

نظم

مرد هر چند در هنر کوشد — بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز — در کریمان پاک جان آویز

در جامع الحکایات آورده اند
که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی
داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را بر ما ببرد عمرو گفت میوه هر کجا یابید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی
ساخته بود و محفلی آراسته در آن محفل سولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع
اسباب ضیافت مرتب مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او اندکی
بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن و پوسیده نمانده است اگر گویی بیاورم
عمرو بغایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد

بیت نزدیک اکابر هنرور عیبی نبود ز بخل بدتر سوم از آن جماعت که لائق
ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله
در خدمت ایشان نشاید و گفته‌اند که سفله از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم
ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی
کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده‌اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزی
با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال
بسیارست این مبلغ بصد کس بس است گفت اگر نصف از این عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادتست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد
القصه بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما به یک کس میباید داد پادشاه فرمود
که ای بیدولت من میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آنمرد
بتضرع درآمد که ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود نگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت
نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من کم آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی اندر سخاوت
علم شدمی و تا انقراض ادوار صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو اینست که از چندین مال
محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخش خود بر آن قرار دادی بستان و دیگر در مجلس ما چنین سفلگی مکن نظم

سفله سیه رو بود و بدنهاد خس نگذارد که کسی رو بجام سفله نخواهد دگری را بکام
خاک سیه بر سر هر سفله باد

چهارم از آن غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی
آن چیزی باز گویند اگر آن بیان واقعست غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و
در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت‌ترست حق سبحانه تعالی در قرآن فرموده باید که بعضی از شما
بعضی را غیبت نکند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدیدست و از اینجا
معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردارخوار باشند هر که رایحهٔ انسانیت دارد از مرده پرهیز دارد و از مردار بگریزد
بیت از غیبت مردمان بپرهیز در مردم عیب جوی بگریز آورده‌اند که یکی از پیغمبران

غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند و نداها می شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور و دوم چیزی که ببینی پنهان کن سوم چیزیکه در پیش آید نگاهدار چهارم
را نا امید مگردان و پنجم چیزیکه در نظر در آید از وی بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد
اول چیزیکه پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما
چون حکم خداوندست از آن چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون بنزدیک رسید دید که کوهی
بدان عظمت بلقمه خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای
آورد و از انجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان دارم پس در زیر زمین
حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید
آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره دورتر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند
که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند بجای آوردم از انجا در گذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب میپرید گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من
پناه بتو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را
نگاه دار و دیگر را نا امید مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت
باز گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی بگریخت
اما چون شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها معلوم گردان ندا رسید
که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه
شیرینیهاست دوم آن طشت زرین که هرچند نهان میکردی آشکار میشد خیر است هرچند کسی خواهد که نیکی
را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هر کس ترا امین کند
خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا گردانی

پنجم آن مردار گنده که وی دی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل کند **نظم**

مران غیبت هیچکس بر زبان | که طاعت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی طاعتی کم شود | ز غیبت گری کار بر هم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه گفتن غیبت حرامست شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده **بیت**

گوش و زبان در ره غیبت منه | از بد کس گوش و زبان پاک به

و قبل ازین نکته در باب غیبت گفته بودم

پنجم از کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بخت ایشان بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار

قطعه
کسی کو میکند نعمت فراموش | ازو کردن فراموشی صوابست
ازان کو حق نمیداند بپرهیز | که روح از صحبت او در عذابست

نقلست که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکر گزاری کند باشد او را بزبان تیغ سزا باید دادم **نظم**

حق نان و نمک تبه کردن | بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت ار برون آید | گر سپهرست سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند | ناسپاسی زبان دراز کند

ششم دروغگویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و مرد دروغگوی نزد سلاطین بی آبرو باشد در کتاب **اخلاق رکنی** آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکی نصیر نام داشت و یکی ثاقب مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمضاربه رسید چنانچه بصدمهٔ دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخسارهٔ وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی و میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو کسی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو در پیش من از روز ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و درینباب گفته اند **نظم**

میفروز هرگز چراغ دروغ | چراغ دروغ نبخشد فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی | کزان آبرو میشود آب جوی

هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدر نماند

و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود
متیقن باید شد بجنون او یعنی به یقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار بسیار گوی
بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان مر حضرت عیسی را علی نبینا و علیه الصلوة میگفتند که ما را پندی ده
که بدان کار کنیم به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگه که سخن
گوئید جز خیر مگوئید و بسیار گفتن دل را تیره گرداند مثنوی

ای که ملی از صرفه زر میکنی
صرفه گفتار کن ار میکنی
چند ز پاس درم افتی برنج
پاس سخن دار که هست گنج
گفتن بیجا اثر ترک حیاست
قول موجه صفت انبیاست
هر چه بهنگام نگوید کسی
خامشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار ز انسان خوشست
هر چه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند که شه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که سالها قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بباید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه
سخنان میباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و ازما اثری بر صفحه روزگار یادگار نماند فرد
درین عطای کهن جو هی کن بخورش سخنی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
ایشان اشارت بکسری کردند که
اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن
ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانه خیال
نظر فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران قادر نبودم
یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون
از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نامه سر بمهر زبان بگشاد و برائحه این شمامه مشام
حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیر دست منست و من برو غالبم و چون گفته شد
من زیر دست اویم و او زبر دست منست و برو چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکرست مشاطه
مشیت را اختیار باقیست اگر خواهد بر سر تطق نشش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون
از پس حجاب بیرون آمد پرده از جمال بر داشت دیگرش بخلوتخانه خفا نتوان فرستاد و رای هند از زیان

گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلجو چیده به نزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا برهیچ
صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا
نی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است

قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا
خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن زشت بد و سخن نیک به از خاموشیست

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز
ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در تربیت خدم و حشم

و این باب مشتمل بر دو قسمست قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت باید فرمود

قسم اول

حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان و متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مر او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بی شمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانا و هوشمند نیک سرشت و بی طمع بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقایق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیانکارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید که زوال ملک در چه چیزست گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد دوست و دشمن فارغ و غافل

باشد هر کس هر چه خواهد کند چون او بیخبر است انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سر اهل فتنه رود و دیگر
مردم دون و ارذل چون تربیت یابند از عمارت همت بر جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر
و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود و لاجرم
همتها بر گمارند تا از مرتبی و مربی خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله
را ترقی دست دهد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند مثنوی

گرسنه بجاه دست یابد — بازار ملک شکست یابد
دونان نه سزای جاه باشند — بل در خور بند و چاه باشند

و دیگر عمال چون عمال بر رعیت ستم کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر
گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمن پدید آید
یار و مددگار اندک بود و بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته اند. نظم

ظلم عامل جهان خراب کند — دل مظلوم را کباب کند
اندرار و بکار ملک شکست — دامن عافیت رود از دست

نوشیروان موبد را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قائمه
است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از شاه و
رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج
کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را تهدید و
مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان
عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیفند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان
و مانند آن یا اصحاب قلمند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست
که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت بینند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد
و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد او را نوازش
فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را به نصیحت متنبه گرداند و اگر متنبه نگردد بفضیحت گوشمال
دهد و هرگز در پی اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و به شادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب

والم

و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در آن مرتبه
شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر مهم بعضی از ایشان به نزاع و جدال انجامد بزودی دفع
نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سر رشتهٔ
مملکت وابستهٔ نزاع امرا و وزراست **نظم** چو یکدل نباشند اعیان شاه ● شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت بزیبد نزاع ● که استیزه آرد علی الانقطاع ● ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن ● بهمن از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که
بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند
و بلطف در گذارد تا نا امید نگردند و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کاری میسر شود در انوقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود
که جراحت را تواند بود که به نیش احتیاج بیش افتد از انکه بمرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
در ابرو فکن چین بهنگام خویش ● نه بینی که مرهم نیاید بکار ● چو گردد جراحت سزاوار نیش
حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا با نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را
بتمامی ندانند بدیدهٔ تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق و احوال
وی اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و فرود افگندن سطوت سلطنت را
منقصت است و درین باب گفته اند. **قطعه** هر کرا میل تربیت داری ● امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیت آن ● علم دولتش برار بلند ● ورنه قابل بود بلند مسار
تا بزودی نبایدش افگند ● و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنود
شدن از کسیکه برو خشم گرفته اند هم محمول بر خفتست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه
ظاهر گردد **آورده اند** که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمهٔ شنید که مناسب
نبود فرمود که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست کام شربت تلخ
صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت **بیت** دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار ● صبور باش که نیکو شود بآخر کار

گهونٹ گهونٹ پینا ۱۲

اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته بیکی از محرمان خلافت
داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان
باشد گفت چون چنینست چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کاری
بوقتی باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش
فائده ندهد **بیت**

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست

بعد از یکسال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در وی بنگرد
زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خوار گرداند بتدریج و
تانی در پی آن کار باید رفت والا خللها پدید آید **بیت**

بر آتش میاور بیکبارگی که جان را بکوشد به بیچارگی

نوشیروان از بزرجمهر پرسید لائق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت
باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی با فضل دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل خود میکند و در
حکایات آورده اند که مردی بوذرکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید
نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی زکی بملک یمین در نوشابه تصرف کرد پسری از و
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال
برخاست و روان شد چون گامی چند برفت باز گشت و در مجلس آمده بنشست حاضران متعجب شده گفتند
امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان
بر نوشابه نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در تربیت
و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و درین باب حکیم فردوسی فرموده **نظم**

درختیکه تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است چه حرامست بر کسی که از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی ناکرده
بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد **فرد**

بد اصل را چگونه کسی تربیت کند در جیب خود چگونه کسی مار پرورد

ونکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نفرماید که چون شرکت پدید آمد عمل بر مراد ساخته و پرداخته نگردد

قطعه

نه یک کس تواند که سازد دو کار — که آنرا پسندند ارباب هوش

دو کس نیز در یک عمل ضایعند — که دیگی بشرکت نیاید بجوش

وچون از تربیت اجمال فراغتی روی نمود سه نکته از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک (نام کتاب) فرموده که فرزند امانت حقست نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلست وجوهر حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه (نام رکھنا) باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدت عمر از ان در کراهیت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طباع را متغیر سازد و چون مدت رضاع (شیرخواری) تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او باوصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع (طبیعت) صبیان (لڑکے) بلهو و لعب و اکل و شرب مایلست در انها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار و دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن و احکام شرعی در آموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد ازو باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مخالطت جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگی (بد) عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و در ان کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق (خوگر ہونا) باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جگردار (دلیر) و استادان کاردیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگتر گردد بخدمت مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت را اثرهای کلی میباشد

نظم

هر که ز دولت اثری یافتست — از دل صاحب نظری (رهنمائی) یافتست

همت مردان (فیضیاب) چو در آید بکار

برگ گلی تازه برآید ز چنار   هر نظری کز ره صدق و صفاست   چون بحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت اند و تربیت ایشان بران وجه شاید که وهنی بقواعد تعظیم
ایشان راه نیابد و دست ایشان در تصدی جهات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع اموری که بان محتاج
باشند ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهم بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف
عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور نواحی و ایلچی
و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت
هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکو روی صاحب جود بزرگ همت باید
تا آبروی فرستنده خود نریزد و هر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست   بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج
را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام بنزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت
پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چونست گفت همه خوش اند گفت که در رزم چون اند گفت جان را
در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل
چگونه اند گفت چون دایره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد
سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل با وقعی و در چشم با حشمتی حاصل شد و از آداب رسول و عقل او
استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او **قطعه**

رسول از دوستی حکیمی فرست   که کار ترا باشد از وی بهی
شنیدی که آن مرد دانا چه گفت   فارسل حکیما و لا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فایده ایشان چهار چیز است اول قوت و هیبت پادشاه دوم
دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راهها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه
از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه
با یکدیگر متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان از هم با ایشان چهار کار

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد و دوم مرتبه هر یک نگاه دارد سوم مردان کارے را
تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره مند گرداند
واز پادشاه قباد منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال (جویائی ۱۲)
ایشان باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص بستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها
باز میستاند از بیخ بر کند و دور میسازد و هر چه از و نفعی متصورست (کھوج ۱۲) نگاهدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان
نیز جمعی باشند که از ایشان هیچکار نیاید ایشان را علوفه دادن ضائعست اسامی آنها را از دیوان ارزاق
محو باید ساخت و به تربیت مردم کاری باید پرداخت و بوجهی علوفهٔ (خوراک ۱۲) ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد
چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت
بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده

نظم
سپه را باندازه ده پایگاه | مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر | کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست | نه بگذار ایشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک
وخزانه مالند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری متمشی (جاری ۱۲) گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خدا نخواستی
که از برای من وزیری از اهل بیت من معین ساز و آن برادرم هارونست ع بدو پشت من قوی گردان
پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت اند وقتیکه مستجمع خصائل رضیه (پسندیده) و
اخلاق زکیه (پاکیزه) باشند بیت

از وزیری که او نکو سیرت | ملک را زیب و زینت دگرست

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بلطف عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم
خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات
مالی بی استصواب ایشان مدخلی نماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی باید دانست چه مملکت که به قلم
کارها ساخته گردد به شمشیر میسر نگردد

بیت
قلم رخت جائی تواند کشید | که شمشیر نتواند انجا رسید

روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت (جھگڑا ۱۲) افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو

صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان
رسید و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را
ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان
بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند
و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزانه سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند و محل
دخل عزیزتر از محل خرج باشد **قطعه**

در خامهٔ وزیر بحرمت نگر که آن — در جویبار ملک نهالیست بهره ور
حقی بموقعست اگر تربیت کنند — آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر

اما تربیت مقربان و ایلچیان
و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و مهمیکه بمنسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر
خدمت هر کس بداند و فراخور آن درباره او عاطفت نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر نگرداند که هر چه خواهند توانند گفت
و حجاب سطوت و مهابت از پیش بردارد و همه را در مقام ادب و مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان
بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی نیک امین نباشد و چندین نوبت نیازموده باشند معتمد نباید ساخت
و سر خود را باوی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را بر یکدیگر تشکی و غبطه پیدا باشد سخن هیچکدام درباره
یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر دوستی و موافقت بایکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت
تحذیر باید نمود که مخالطت بایکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی دخلی تمام دارد چنانچه شمه ازین سابقا ذکر یافته

قطعه

ملازمان سلاطین بیکجهت چو باشند — مهم مملکت و مال برقرار بود
و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند — اساس جمله مهمات بی مدار بود

اما چون غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزله دست و پای
و سائر اعضا اند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست در آن حاجت افتد قائم مقام دست آن
غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که بچشم
نگاه دارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود این
جماعت شکرگزاری باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا درباره ایشان بکار باید برد چه ایشان را
نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پدید میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود

وچنان باید که بامور معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل نیست که ایشان را بنظر خاص مخصوص
سازد که اقدام بر اعمالی که بایشان مفوضست از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب
حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هواداری
کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد
و همچو راه گذربان و غریبان معاش کند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل
در بندگان صفت حیا و زیرکیست و این از همه صفتها در کار ترست و اگر از بنده اثر مکر و دزدی و حیله و ریا فهم شود
زود دفع باید کرد و چون یکی از بندگان به خیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تهذیب
قابل اصلاح نباشد صلاح در نیست که او را از زودی نفی کنند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند
و فساد او بدیگران تعدی نکند. قطعه

صحبت مفسدان و بدفعلان ... مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد ... جامهٔ خویش را سیاه کند

و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت
که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزیکه شرع را در آن دخلی نبود زود منع او لازمست
چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت
حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین را بوسه داد سلطان از روی
کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس که از ترکستان
می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این
بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت

گرم هزار غم از روزگار پیش آید ... چو روی شاه ببینم دلم بیاساید

خوشدل میبودم اکنون که بدین
شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتیست که مرا در خانه پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و
خود را بسر راه افکندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل
داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را بکسی سپرد
که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند

ونگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب ادبی فرمودند سلطان فرمود اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامیکه از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه بعرض بیان رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل ماند **مثنوی**

چو از خواجه خود برنجد غلام • بد او دهد شرح با خاص و عام

به بهتان و غیبت گشاید زبان • که تا خواجه را افکند در زیان

غلامی کزینسان بود خوی او • مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که در باره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت** شکر نعمت نعمت افزون میدهد • مفلسان را گنج قارون میدهد

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود **آورده اند** که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمیخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسبب عبادت غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **نظم** مده رشته خدمت حق ز دست

خداوند را بندگی کن که هست — سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم انکه رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود و خشم دیگران
او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سود نرساند فرد
چون خدا از تو خشنود است — خشم دیگر کسان ضرر نکند . مشهورست که بزرگی در مجلس یکی
از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بخاطر او فراموش شده بود آن بزرگ
برخاست که نماز گزارد یکی گفت چه صبر نمیکنی که خلیفه به نماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری
نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
چه باک خلیفه که این شنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط
چهارم انکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از و بترسد پنجم انکه
بخدای امیدوارتر باشد که بپادشاه که هرچه میدهد او میدهد امید در کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از
در رحمت او باز نگردد بیت — محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرطست اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را
همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بدان سبب است که مظهر سلطنت الهی
واقع شده اند و ازینجهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بان معنی که این صورت در ایشان
از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و هرچه کنند طریق استقلال و قهر و غلبه
نمایند و هرچند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که
مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت — چه آورم بتو چون جمله هرچه هست تو داری
مگر شفاعت عجز و نیازمندی و زاری — دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت
ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما مذکورست که ملازمت سلطان حالتست میان مردم و آسایش
و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم انکه هرچند اندیشد و کند و گوید
باید که دران مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد

چهارم بطریق ملائمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را تعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند
و بر وجهیکه مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ
حشر که ندای اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار
مذکورست که یحیی واسطی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفتند
روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای وی تراشد یحیی
قلمی با حتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار دینار
انعام فرمود یحیی خلعت پوشید و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدربارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت اَیُّهَا الْوَزِیْر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم وزیر قلم
بدست وی داد قلمتراش بکشید و سر قلم بیفکند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود ترا چه شد گفت چون
بدرگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید ظالمان را
باشریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده ام
دران شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم

بیت یار ستمگار مشو ای عزیز تا که ازان قوم نباشی تو نیز

پنجم آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب
که بر همه جا بتابد و چون رشحات سحاب که به همه زمینها میرسد از بزرگی پرسیدند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین
خیرها کدامست فرمود که خیر عموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند
که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بود عزیزی را پرسیدند
که آیا ابر سخی ترست یا معن بخشنده در جواب داد که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت
بدان دلیل که هر چه ابر دهد گریان دهد و هر چه معن دهد خندان بخشد

قطعه

تازه روئی و انبساط و نشاط در سخاوت عظیم معتبرست
تازه روئی سخاوت دگرست مرد بخشنده را بوقت سخا

ششم تا بر کسی وثوقی تمام نداشته باشد و بارها صفات او را بیاز موده باشد او را پیش پادشاه تعریف
نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزدیک یکی از نواب

سلطان سنجر آمد گیسو ها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت و امسال
به حج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای شاه و
ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارات
که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را
تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان
را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که
کی حج کردی گفت امسال قضا را ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آن کس
را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من در همه این سال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود
بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نائب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهرهٔ حال او ننشستی
و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی

قطعه

مگو وصف کسی نزدیک شاهان | مگر وقتیکه او را نیک دانی
که گر نبود بران وصفیکه گفتی | رسی در انفعال آن بمانی

هفتم هر چه داند که پادشاه را بدان میل است از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند
که بنظر قبول سازند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح
و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از و فوت شود و به هیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جائی
دیگر نیندازد و به سخن با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند
که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا به سخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر در آن محل
ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظهور کند و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی
سر نگوید که هر که بحضور او دو تن سر گویند که او نداند وحشت شود و نفرت نموده باشد و او را خیالات بسیار رو دهد و انواع

استظلال

گمان نهبرد و غلطیست که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین انمعنی را مبالغه بیشتر میباشد یمکن که حساد و اهل فساد
خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید
آمده و در مقام قصد میباشند چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر بسر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد

نظم

سخن پوشیده گفتن در محافل ¦ نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است ¦ نشان غفلت و مکر و غرور است

دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت [پیشی ۱۲] نکند و جواب
ندهد تا آنکس که ازو پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از ان سوال که بدیگری متوجه است حمل
بر سبکساری وفی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند
روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مگو که آن نشانه استخفاف است هم بسائل یعنی ندانستی که از که سوال
باید کرد و هم مسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری [سبکی ۱۲] دیگر هست که اگر سلطان گوید که
از تو نمی پرسیم این با چه جواب توانی گفت و از انفعال [قباحتی ۱۲] این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضا از جماعی
پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران
گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس انچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن والا خاموش بنشین

مثنوی

مکن خفت اندر جواب سخن ¦ نگر در خطا و صواب سخن
اگر نقد تو بی غش آید بیار ¦ کزان نقد افزوده گردد عیار
وگرنه در اظهار عیبت [عیب جود ۱۲] مکوش ¦ مران را به ستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش
کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد یا آنکه سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی
وقوف ندهد مطلقا تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی باو
گفتندی [آگاهی ۱۲] پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب سلطانست

قطعه

هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار ¦ با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیست
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست ¦ با تملق ها نمودن پیش در بانش چه کار

سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید از پادشاه اگر چه محقر باشد زیرا که اندک سلطان
بسیار است و استغنا نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاهیست [بی پروائی ۱۲] و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایهٔ الهی متوجه او

گردد و از خورد کند **بیت** هر چه از پیش شه آید خوش بود / اندک و بسیار او دلکش بود
چهاردهم[14] از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که
مردم عزیز را خوار سازد و یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هر چند سفله باشد و با کسی که خائن
باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که
امانت ندارد و حق سبحانه خائن را از محبت خود بی بهره ساخته اِنَّ اللهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ کَفُورٍ پانزدهم[15]
بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص است **نظم**
حرص و حرمان قرین یکدگرست / حرص از جمله خلقهای بدست / مردم از وصف حرص خوار شوند
در قناعت بزرگوار شوند شانزدهم[16] در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت
نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادبی باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند
و اگر منزجر نشود و سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد
و با او بهیچ وجه سخن نگوید هفدهم[17] هر کاریکه بدو مفوض است بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود
و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور
و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هیژدهم[18] اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و به بسیاری
خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که
مرا نزدیک تو حقیست یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری سوابق
حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول منقطع
بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم[19]
محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول اقرب
عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود **بیت** حرمت شه بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه / و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین سلطان پیدا شود
بیستم[20] اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقربند یا خدمت قدیمی ارند تقدیم نجوید

وخود را از ایشان در پیش نیفکند که از این صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد
چه شاید که پادشاه را با آنکس که بر وی تقدیم میجوید الانسی والفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان
حق آنرا ضایع نگرداند چون آنکس بدفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازد
و او در انفعال و خجلت بماند قطعه

برانکس که او خاص سلطان بود / تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عز فزونی شد پدید / زاغراء او هم براندیش نیز

بست و یکم باید که از ستم سلطان
نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بدلجوئی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت
فرماندهی زبان ایشان گشاده گرداند با عراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد
و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد مصرعه
دشنام مگو دعاست اینها
و اگر درشتی کنند آنرا بملایمت جواب نماید مصرع
تا دیل وفا کردم هرچند جفا دیدم
بست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند فرد

هرچند جفا کند شکایت نکنیم / گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز

و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف نماید
تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد بست و سوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود
باید که از آنکس تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان
را ثنا نگوید و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت
و مرحمت و مهربانی پدید آید انگاه بر وجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بست و چهارم آنکه
در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر است یکی آنکه هرچه
پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد او را
ظاهر گرداند چهارم مساوی و قبایح او را بپوشد بست و پنجم کتمان اسرار است و این عمده همه شرطها و اصل
همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط درین باب ا
که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلعند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملکه

یعنی عادت ۱۲

پدید آید انگاه سرپوشیدن بر آسان شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد
تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی اشارات
نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان
میبرند پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرارست و هیچ سری ازو ترشح نمیکند ازین گمانها
دور میباشد اگر عیاذا بالله ماسکه (روکنے والی قوت ۱۲) کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف است **بیت**

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش
که گر سر بایدت سر را فرو پوش

آورده اند که پادشاهی بزرگوار
از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج است که التعظیم
لامر الله و الشفقة علی خلق الله فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو نگذار **رباعی**

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق بادب باش و عبادت میورز
با خلق برفق باش و نیکی میکن

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی
بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که
خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد و سوم خائنی که سر ترا آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروانرا گفتند
فلان کس سر ترا آشکارا میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه**

هر که سازد سر سلطان آشکار
زیر خاک تیره پنهان بهترست
سر نگهداری سرت ماند بجای
زانکه حفظ سر نگهبان سرست

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم
باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش ازانکه از و قصدی ظاهر گردد در
دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هرچه در یابی خبر بمن رسانی آنکس قبول کرد و
فرصتی طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر ازوی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که
بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادر که
آشکارا کردی و با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته تو سر او را نگاه نتوانی داشت مرا بتو

هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد **فرد**

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

اما در رعایت جانب خود هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند و بجائی که نباید داد چیزی ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست ع باشد بقدر همت تو اعتبار تو وهر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس ست خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و یا مالی عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام حسرت و خواری بماند چهارم آنکه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرموده که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد

قطعه

از برای رضای خلق مکن   خویش را مستحق خشم خدا

حیف کز بهر راحت دگران   تو در افتاده به رنج و عنا

پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال فوات و قبل از هجوم جنود هادم اللذات بنت

ڈھانے والی لذتوں کی یعنی موت ۱۲

زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد   خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد

ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفاجوئی و تندخوئی معروفست اندک زمانی را عهد نامهٔ دولت کطی السجل للکتب در نوردیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

نظم

مشو مغرور مال و جاه و دینار   که دنیا یاد دارد چون تو بسیار

دنا دم بگذرے و واگذاری   بدشمن هر چه داری و آسپاری

هفتم بدان مقدار که ممکنست با مردم نیکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست که فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با کسی نیکی نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم

حق سبحانه در کلام معجز نظام خود برین وجه گفته إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ اگر نیکوی کنید نیکوی کرده باشید
با نفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع با نفس نست پس نیکوی با خود کرده باشم و در جانب بدی
نیز همچنینست وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا واگر بدی کنید هم با نفسهای خود کنید چه عقوبت بدی نیز بما باز می گردد **نظم**

نکوئی کن چو اکنون میدهد دست ۔ بدی بگذار اگر چه قدرتت هست ۔ که نیکوئی نکوئی آورد پیش
وگر بد میکنی بد آیدت پیش ۔ اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استیفای رضای
پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد ست پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم
مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و
بامداد اسعاف چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلم را از ایشان مندفع سازد که
بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند ست و اهل اختیار بر مثال شبانان و پادشاه مالک گوسفند
همچنانکه مالک اغنام را شبان سپرده تا از دد و دام زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند
و نتائج و ثمرهٔ آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمگار نگاه دارند
و آنچه صلاح دین و دنیای ایشان در آن باشد بر آن دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبر پادشاه رسانند
نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **نظم** توئی راعی این دم غنیمت شمار
غنم را ز گرگ ستم باز دار ۔ نیاید بنزدیک دانا پسند ۔ شبان خفته و گرگ در گوسفند

و چون کلمهٔ چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و تتمه مذکور میشود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق تعالی بدان قدر که خواهد خلق خدمت و
کنند نخواهد که خدمت خدای بکم از آن کنند بس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق بیش از آن خواهد که
استحقاق مخدومی حق باجود **بیت** گر جانب حق نگاه داری ۔ حق نیز ترا نگاه دارد
دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد
از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس و کافر نعمت
بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده **نظم** حق نعمت نگاه باید داشت

حرمت پادشاه باید داشت هر که رو تابد از ولی نعمت بخت ازو روی تابد و دولت

وگفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آنرا در مقابلهٔ فائده و منفعتی که
ازو گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد **فرد** نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن
نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن **آورده اند** که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام
بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرده
برغبت تمام تناول مینمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود
گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو
بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم
یک شربت تلخ از بچشم باک نباشد خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم
آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی
چون قدرت دارند بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کسیکه
طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس
منافع مثلا عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم به منفعت رسد چه
نفع بملوک باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی
بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیکتر است و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب
درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزیکه او بدان متفرد باشد از منازل و
ملابس و مأکل و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که
آن چیز در معرض ذهاب بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد ششم باید که بر هر کار که از سلطان
صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت**

اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین

و همهٔ عقلا را معلوم است که
هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آنرا حواله بپادشاه

نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد از آن بتدبیر حکیمانه خاطر نشان کند هفتم اگر سلطان رای زند که مخالف
نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و به تحقیق باید دانست که
او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و موافقت و مطاوعت خود
طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود فراتر ننهد و در آداب
ابن المقفع مذکورست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم
شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای **بیت** شاه اگر لطف بیعد در اند
بنده باید که قدر خود داند و به باید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد
صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه
خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت** مکن در ملک سلطان هر چه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی **آورده اند** که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که
از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی و چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان
آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی بدر خانهٔ برادرش بردند
برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
بدر خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق تست تو با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشفاعت بسیار گناه
برادر عفو فرمود **مثنوی** سیاست نشاید ز کار آگهان که آن خاص باشد به شاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بدیشان گذار نهم چون امور سپاهیان مفوض
بامراست باید که امیر سلطان را بران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته
چه عالم محل حوادثست و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال

مشغول گردد ورجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال **بیت** بلشکر شود ملک عالم مسخر بمال است ترتیب لشکر میسر

آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قصه مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگسی نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض سازم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت و لهذا که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال برایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگردند و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بود که در جمع مال میکوشید و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها مینهاد و بحد محافظت میکرد قضارا امیر شام لشکری جمع نمود تا بداعیه حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر میسازد مردان تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان در میانها اند و لشکر من در صندوقها هر گاه خواهم بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام تاختن کرد و برو غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت**

مال دهی مرد بدست آیدت ور ندهی زود شکست آیدت

دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر برزند و تدارک آن کوشش نماید **آورده اند** که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز

نشستندی اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک برفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب
تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پریروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
به وثاقخانهٔ خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که در اندیشه ام که چه گفته باشد
و تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض او چارها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیهٔ
لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر به تفحص
احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود آنکه ختا کجا و تبریز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و
اعلام دو سه کلمه گفته شده بود **قطعه**

چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نمای … که از جوانب و اطراف با خبر باشی
بتیغ قهر سر فتنه جوی بردار … بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیلهٔ آن شود که فقیران را بسلطان رساند و واسطهٔ آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاهان در آرد تا
درد دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که
رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب
جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه**

چو داری اختیار آنچنان کن … که درویشان ز تو آسوده گردند
مباش آن نوع کز دست جفایت … بزیر پای غم فرسوده گردند

دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او
همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است مَن لا یَرحَم لا یُرحَم هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند کسی که بر خلق
نبخشاید بر وی نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسی که از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است **نظم**

غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان … که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه
سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بروی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند
خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند
و دامهای مکر و حیله باز کشیده مترصد آنند که او را در دامی افگنند که روی خلاصی نه بینند و برین تقدیر او را

هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او
ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی مهم خود را بپای گزارد عیب جویان را در مجال دخل نماند فرد

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

بوزرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت
کیست گفت آنکه او را چهار و سه بود و دو و یکی باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سر انجام
کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم
جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی
نماید دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب
پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچکار از حق سبحانه فراموش نکند
و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوی خواهد او را
وزیری راستکار و درست گفتار بدهد تا اگر نکتهٔ از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش
بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش کردار بدهد که اگر دقائق
عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی
و پاکی موصوفست مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان عدل مثنوی

چراغ افروز ملک اند آن وزیران / که رحمت آرند بر حال فقیران
وزیر ار جاه خود در ظلم داند / از و کی نام سلطان زنده ماند

و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و اینصورت بر همه چیزها
مقدمست زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد هر آئینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز
و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاهدارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی (نالائق) واقع
نشود و این مشکلترین کاری و نازکترین عملیست در وزارت سوم در کاریکه شروع میفرماید در عاقبت آن نیکو
نظر کند و از خاتمت آن مهم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی

کاریکه گرفتهٔ تو در پیش / از عاقبتش نکو بر اندیش
گر مصلحت است اینچنان کن / ور نیست صلاح ترک آن کن

چهارم قاعدهٔ نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه و راه نیکو نهد

مر او راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده نهد بر او باشد وزر آن و گناه
هر که عمل نماید بدان **رباعی** ای آنکه بکار شاه بودی مشغول . خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار . کان پیش خدا و خلق باشد مقبول . پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور
ملکیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از انست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله
از ابو علی خضری که وزیر یکی از آل بویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را
پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست و وی بکار
عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت را بروی بیرون آورد تا او را اگر فتند و بند کردند و تمام
مملکت او را با ممالک شاه خود انضمام داد **بیت** همه کار شاهان حکمت پژوه . زرای وزیران پذیرد شکوه
ششم اگر سلطان رای اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در ان نبود باید که بدان راضی نشود و لیکن در مجمع
آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که بیک
دفعه خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب
او را از خاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همچنین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن
فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع چه مصلحتی که بر خلاف
رای او باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات
بایراد امثال و حکایات خاطر نشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر بیرون باید برد **نظم**
توانی بنرمی و کار آگهی . که تغییر رای سلاطین دهی . وگر از درشتی برآری نفس
نیابند از آن رای خود باز پس . پس آن به که اول مدارا کنی . بفرصت بره چاره پیدا کنی
هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد
را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود
نسازی گفت درین شهر دو سرای است یکی سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان آنم که معزول باشم
فرد چه باشد نازش و کاهش با اقبال و ادبار . که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی . هشتم تا تواند احسان کند

پیش ازانکه فرصت آن فوت شود **نظم** زان پیش که دست ساقی دهر | در شربت دولت افکند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار | جهدی بکن و دلی بدست آر | کین همسر ساله با کله نیست
وین روی همیشه همچو مه نیست | به هم در روا کردن حاجات مجروحان و امیدواران سعی بلیغ نماید
که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المومنین حسن رضی الله عنه منقولست
(جزای گناه ۱۲) (اداء ۱۲)
که فرمود اگر حاجت مومنی برارم دوست تر دارم ازانکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانایان پیغمبر علیه السلام
روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که
حاجت مردم براورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر برهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار فرموده
و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان
و ساخته نشد و باخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا
باز می آیی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود میدانم که
خدا ازین آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید
ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد **فرد** کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد | عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**
در ساختن کار کسان سعی نمای | کار تو شود ساخته از لطف خدای | دهم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند
که خیر او بهمه کس رسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر قطاع
(جاگیر ۱۲)
بکسی ندهی که دستت ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان شی را ایقطاع
او بنویس مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی ازان می ترسی که دستت ببرد ازین نمی ترسی که ترا
براویزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپرده
دولت ترا بمیخ دوام استحکام دهم او میگذاشت نه سزاوار براویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه
وزیر را بلند گردانید و خلعت داد و در تواریخ مذکورست که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک
هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شمار ازان نفع نیست

وبدان مبلغ لشکر جرار درهم میتوان بست سلطان این سخن را از خواجه بازگفت فرمود که بدان زر لشکر زور را
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیر یکه طول یک ذرع است و تیری که رفتن او سیصد گز باشد از تو
دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله بقدم صدق
ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت با بر سر سانند و تیر آه از هفت آسمان
میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد** دگر مگوی که درویش در پناه کسیست ‌ ‌ که پادشاه جهان در پناه درویش است
ملکشاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و از آن فائده
گیرد و در کارسازی و دوست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکس نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود حسرت
و ندامت در دست نماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود ‌ ‌ چون بدانستی توانستی نبود
آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع
کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست
که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم
که کاشکی بدی نکردمی **فرد** ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی ‌ ‌ چون عاقبت جزای نیک و بد میدهند
دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین
داند که مردم ملازم اختیارند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست **آورده اند**
که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیار گفت و شنود
با دادخواهان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت برگیر و مسند وزارت درهم پیچ
و در عهده من کن که هیچکس ترا نرنجاند و در هیچ مهم کسی بتو رجوع ننماید **قطعه** پیش آن کس که اختیاریش هست
خلق بی اختیار می آیند ‌ ‌ و گران اختیار رفت از دست ‌ ‌ بدر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند و گفته اند دوست
مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان

ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقا مساهله نکند پانزدهم
از عمال رشوت نگیرد که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر بر رشوت
فریفته شد اجازتست بر رشوت گرفتن کسان و رشوت دادن و ستدن حرامست و دیگر رشوت گیرنده
زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و
سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان
ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم
و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که
باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد که چون چنین کند مال او
از طمع پادشاه امین شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیژدهم کسی را که عمل میدهد باید که
از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد

نظم
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

نوزدهم بکاری که رفتن در آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید
که بزرگان گفته اند بیت
تو بمهمی که در آیی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست

اما ارباب قلم دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان دارد و ایشان میباید
که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهای نیکو
تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در حربها فوجی از خیار لشکر را جامه سیاه پوشانیدی
چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی وقتی
اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند
شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرت لشکر او
بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت که سیاهداران را بگویید تا باز پس ایستند

دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر بازگردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم
برداشت و نقطه در زیر سیاه داران زد تا سپاهداران شد چون خط ایشان به سپاهداران که امرای
لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده
حمله نمودند لشکر دشمن از ان جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بعد و سپاهداران حاجت برآمد
دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه
هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب دبیران حکایتی هست که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش از انکه
تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان
مرد خوش ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم
خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند **فرد**
سخن کان از سر دانش تراود بنزد عاقلان مقبول باشد **دیگر عملداران‌اند** و ایشان متعلق
بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل
باید که دست بسته باشد و هم دست گشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست ببندد و دیگر باید که رسم بد ننهد
و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار کند **آورده اند** که وزیری
عاملی را بجائی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت که
بازار محوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه به هیچ
روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطهٔ لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور نکنند
که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر ازو راضی اند جانب رعیت سهلست زیرا که کسی را که چندین هزار خلق خصم باشد
چگونه سلامت تواند بود بلی اگر رعایا خشنود باشد طرف پادشاه سهلست **آورده اند** که یکی از خلفا شخصی
را بعمل فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیک برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد
چون پیش خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادره ها فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد از ان فرمود تا بر سر عمل
رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شد و با شیخی در این باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن

باکی نیست اما امسال سهمهای نیک بنه و بد عتها بر انداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات
و قطاعات تمام بده و باز آمدی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد و با وجود این رأفت و عاطفت از
خلیفه بنسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته
کفایت بسیار کردم مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود
که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت اینهمه مردم شفیع تو اند
چنین ثمره میدهد **فرد**

بدی مکن که درین کشتزار زود زوال
بداس دهر همان بدروی که می کاری

اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید
کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول
سلطانست و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست و چون اینمعنی نزد او محقق گردد و در هر معامله و محاوره
که میان او و سلطان افتد خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود گیرد و از ان تجنب نموده حظ خود و پادشاه
را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر با دل استیفای حظ خود مشغول گردد کار او و جهانی
از خلل نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان
حواله نکند اگرچه حق بجانب وی نبود و اگر چیزی قبیح از وی در یابد بهیچ جا باز نگوید و اگر بنادر سهوی کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که اقرار تا انکار تفاوت بسیارست
اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند و آنکه آن قبیح منسوب با خود
گرداند و برائت ساحت سلطان را از ان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها
انگیزد و تدبیرها اندیشد که آن قبح از تو نیز بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان فرمان
او باشد تا سلامت ماند **رباعی**

لب بسته و گوش سوی شه باید داشت
فرمان ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئی زبان روان باید کرد
وز بد دل و دیده آنگه باید داشت

اصمعی میگوید که روزی نزد